

**"A CLEVER MIX
OF HORROR,
FANTASY AND
REALISM...
GRIPPING"**

THE TELEGRAPH

**ZOMBER
GLADIATOR**

**DARREN
SHAW**

THE MASTER OF HORROR

زام – بی: گلاڈیاتور

جلد ششم

نویسنده: دارن شان

مترجم: فرید آذسن

WWW.FROZENFIREBALL.MIHANBLOG.COM

آن موقع ...

زامبی‌ها قلب بکی اسمیت را از سینه‌اش دریدند و او را به یک هیولای نامیرای مغز خور تبدیل کردند. ولی چند ماه بعد، او دوباره عقلش را به دست آورد و به یک بازیافت‌شده تبدیل شد؛ عضو نادری از نامیراها که توانایی کنترل تمایلات وحشیانه‌اش را دارند.

برای بکی، دوران پس از مرگ به مراتب سخت‌تر از دوران قبل از آن بود. در ابتدا او همراه با گروهی از نوجوانان بازیافت‌شده در یک مجتمع زیرزمینی زندانی شد. غیر از بی و یک نوجوان بازیافت‌شده‌ی دیگر یعنی ریج، بقیه‌یشان پس از حمله‌ی یک دلقک قاتل و شورش به راه انداختن در مجتمع، توسط سربازهای شعله‌افکن به دست به آتش کشیده شدند.

بی موفق شد از مجتمع زیرزمینی زنده بیرون بیاید و لندنی را پیدا کند که به زحمت آن را می‌شناخت؛ لندنی که زامبی‌ها تصرفش کرده بودند. آن چند انسانی هم که در طول راه ملاقات کرد، به اندازه‌ی دشمنان نامیرایشان خبیث بودند: یک شکارچی به نام بارنز و دار و دسته‌اش که زامبی‌ها را محض تفریح و خوش گذرانی می‌کشتند و تفنگدارانی روی عرشه‌ی HMS Belfast که به هر چیزی که در تیررسشان قرار می‌گرفت شلیک می‌کردند. دلقک دیوانه و ارتش جهش‌یافته‌هایش نیز به هر کجا که قدم گذاشتند، آنجا را در وحشت و ویرانی غرق می‌کردند.

سرانجام بکی توانست کاوتتی‌ها را پیدا کند؛ ساختمان بزرگی پشت چشم لندن که پناهگاهی برای امثال او محسوب می‌شد. یک زامبی صدساله به نام دکتر اویستین آنجا را به مقر خود تبدیل کرده بود و هر بازیافت‌شده‌ای را که طالب یاریش بود، زیر بال و پر خود می‌گرفت. همچنین او چند انسان را نیز به استخدام خود درآورده بود؛ مثل بیلی بورک، معلم سابق بی، و ریلی، یک سرباز که قبلاً در مجمعی کار می‌کرد که بی در آن زندانی بود.

دکتر اویستین باور داشت خدا او را برای انجام ماموریتی برگزیده است. او گفت دلقکی که بی مشاهده کرده، همان آقای داولینگ مجنون و وحشی، خدمت‌گزار شیطان است. اگر دکتر اویستین و فرشته‌های زامبیش آقای داولینگ و جهش‌یافته‌هایش را شکست ندهند، آخرین بازمانده‌های دنیا نیز سقوط خواهند کرد و روحشان به تصاحب شیطان درخواهد آمد.

بی گمان کرد که دکتر دیوانه است و با وجود این که از تنهایی وحشت داشت و راجع به آینده‌اش نگران بود، به کاوتتی‌ها پشت کرد و از آنجا رفت تا در جای دیگری از شهر برای خودش خانه پیدا کند. او نهایتاً از استودیوی تیموتی جکسون سر درآورد؛ اقامتگاه هنرمندی که اوقاتش را با به تصویر کشیدن

آنچه که در خیابان‌های آلوده به زامبی لندن می‌دید، سپری می‌کرد. تیموتی بچه‌ی عجیبی را که پیدا کرده بود، به بی نشان داد. بچه جنسیت نداشت و شبیه به یک هیولا به نظر می‌رسید. میخی در سرش فرو رفته و چند هفته‌ای می‌شد که چیزی نخورده بود، ولی با این وجود به نوعی هنوز هم زنده بود. وقتی بی میخ را بیرون کشید، بچه جیغ زد و درخواست کمک کرد. تعداد زیادی زامبی درخواست او را اجابت کردند. آن‌ها گروه‌گروه به طرف استودیو سرازیر شدند، تخته‌ها و پنجره‌ها را شکستند، به زور وارد ساختمان شدند، تیموتی را کشتند و بعد از این که گهواره‌ی بچه را برداشتند و بچه از بی درخواست کرد به آن‌ها ملحق شود، استودیو را ترک کردند. بچه بی را مادر خودش صدا کرد و گفت او یکی از آن‌هاست. بی از همراهی بچه هیولا و انجمن نامیرایش سر باز زد، ولی دیدش نسبت به دنیا و همچنین نظرش نسبت به دکتر اویستین و ادعایش پیرامون ارتباط داشتن با خدا عوض شده بود، زیرا قبل از مرگ خواب بچه‌هایی را دیده بود که از لحاظ ظاهری، رفتاری و کلماتی که بیان می‌کردند، دقیقاً مثل این بچه بود و با وجود تردیدش، به این نتیجه رسیده بود که مسلماً قدرتی والا خواب‌ها را به عنوان یک نوع هشدار برایش فرستاده بود تا برای چنین روزی آماده شود؛ تا این خواب‌ها نقش همان مدرک مهمی را ایفا کنند که او برای پذیرفتن ادعاهای عجیب و باورنکردنی دکتر اویستین به آن نیاز دارد.

بی به کاونتی‌هال رفت، بازگشتش را به دکتر اویستین اعلام کرد و به یکی از تونل‌های نشاط شفابخش او وارد شد تا هوشیاری و قدرتش را بازیابد و برای مبارزه‌ی در پیش رو با آقای داوولینگ آمادگی پیدا کند.

فصل اول

حالا ...

زیر ایستگاه واترلو به تونله که قبلاً بهشت کسایی بود که گرافیتی کار می‌کنن. هرکی هرچی دلش می‌خواست رو در و دیوار و سقف می‌کشید و کسیم کاری به کارش نداشت.

زامبیا هنرمندا رو با اسپری و استنسیلشونو متوقف کردن، ولی خود هنر هنوز سر جاشه. حساییم تو چشمه و هر اینچ از تونلو پوشونده. اگه انسانا بتونن نامیراها رو بکشن و کنترل دنیا رو دوباره به دست بگیرن، شرط می‌بندم مردم بازم میان اینجا و نقش و نگارای رو در و دیوارو تحسین می‌کنن.

ولی من امروز به خاطر گرافیتی نیومدم اینجا.

به خاطر زامبیا اومدم.

ما معمولاً به مرده‌های زنده اجازه نمی‌دیم تو این تونل جولان بدن. کار راحتی. زامبیا گوشای حساسی دارن. صداهای زیر باعث می‌شن جمجمون درد بگیره و دندونامون بلرزه.

وقتی دکتر اویستین اومد به کاونتی‌هال، چند جا همین دور و برایه سری بلندگوی مخفی جاسازی کرد، بلندگوهایی که از شون به سری صدای زیر پخش می‌شه و به طور تضمینی به کاری می‌کنه زامبیایی که تو بُرد صدای پخش شده باشن، برن پی کارشون. به عبارتی این بلندگوها اراذل اوباش مغز خور و لب‌آویزونو از جلوی در پناهگاهمون دور نگه می‌دارن.

ولی به چند شبی می‌شه این صدای تکرارشونده رو تو تونل پخش نکردیم. ما دنبال به تجمع بودیم و حدس زدیم که اگه بلندگوها رو قطع کنیم، فضای تاریک و ساکت تونل حتماً به جماعتیو جمع می‌کنه.

حدسمون درست از آب دراومد. بیست و پنج یا سی تا زامبی، ترکیبی از مرد، زن و بچه که به سریشون کت و شلوار و کلاً لباسای قشنگ تنشونه، به سری لباس راحتی و به چندتا هم لخت یا تقریباً لختن، تو ناحیه دیده می‌شن. کوچک‌ترین اثری از احساس تو صورت هیچ کدومشون به چشم نمی‌خوره. دندونای تیز دارن، استخون از انگشتای دست و پاهاشون زده بیرون و رشته‌هایی از خزهی سبز که از جایی که موقع زنده بودنشون گاز گرفته یا زخمی شده، رشد کردن.

زامبیا رو با به کم اضطراب، ولی بدون انزجار، نفرت یا رحم و ارسی می‌کنم. اونام از خودمونن. غیر از این که مغز من فعاله و مال اونا نیست، هیچ فرقی باهاشون ندارم.

عضوی از به گروه شیش نفرم. بقیه هم مثل منن، رشته‌های بازیافت‌شده، سربازایی توی ارتش نامیراهای دکتر اویستین. کارل کلی سمت چپ من وایساده و توی لباس درجه‌یک و مارک دارش بی‌نقص به نظر

می‌رسه. اشتات کیارستمی سمت راست من وایساده و یه مانتوی آبی گشاد پوشیده و یه روسری سفید سرش کرده. ریج هیکلی اون طرف کارل وایساده و لباس چرمی ايو که از زمان خدمتش به عنوان یه زام هد لباس محبوبش بوده تنش کرده. شین فیتز و جیکوب پگ کنار اشتات وایسادن. شین با اون گرمکن و گردنبدن طلایی که از گردنش آویزونه، مثل همیشه شبیه الوات به نظر می‌رسه. جیکوب رنگ‌پریده و مریض احوال یه شلوار جین پاش کرده و پیرهنی پوشیده که روی هیکل استخونیش زار می‌زنه. هیچ‌کدوممون مسلح نیستیم.

کارل حین شمردن زامبیا اخم می‌کنه و می‌پرسه: «فکر می‌کنین تعدادشون کافیه؟»
شین دماغشو می‌کشه بالا و می‌گه: «پنج به یک. برای من که تناسب خوبییه. می‌خوای با چندتاشون درگیر بشی؟»

کارل می‌گه: «مردای زیادی بینشون نیستن.»

اشتات با لحن سردی می‌پرسه: «منظورت اینه که زنا سطحشون پایین‌تره؟»
کارل قیافه می‌گیره. «نه، ولی تو حالت عادی بیشترشون از مردا قوی‌تر نیستن. قانون طبیعت دیگه نمی‌شه قانون طبیعتو زیر سوال برد.»

اشتات می‌گه: «وقتی زنده باشی. ولی مرگ همه رو هم‌سطح می‌کنه. تا حالا توی مبارزه‌هامون متوجه هیچ فرق اساسی‌ای بین مردا و زنا نشدم. عضلات دیگه مثل قبل عامل تعیین‌کننده‌ای نیستن، حداقل نه توی زنده‌شده‌ها.» با کنایه اضافه می‌کنه: «یا بازیافت‌شده‌ها.»

کارل صدایی شبیه به آه کشیدن درمیاره. وقتی شش نداشته باشی کار آسونی نیست. «خیله خب، دنبال بحث کردن نیستم. همه موافقن پیشروی کنیم؟ لازم نیست یه روز دیگه صبر کنیم تا یه سری دیگشون بیان و اینجا قایم بشن؟» دور و برشو نگاه می‌کنه و همه شونه‌هاشونو بالا میندازن و سر تکون می‌دن.
«خیله خب. پس به پیش. تو چی ریلی؟ آماده‌ای؟»

سرباز پشت سرمون وایساده. اصلاً خوشحال به نظر نمی‌رسه.

زیرلب می‌گه: «باورم نمی‌شه زنگ منو راضی کرد این کارو انجام بدم.»

عرق کرده. این کاریه که هیچ بازیافت‌شده‌ای نمی‌تونه ازش تقلید کنه. مرده‌های متحرک عرق نمی‌کنن. ریج نیشخند می‌زنه و می‌گه: «بچه‌بازی درنیار. هممون باید آماده باشیم برای نهضتمون از خود گذشتگی کنیم.»

ریلی دندون قروچه می‌کنه و می‌گه: «آره؟ تو اخیراً از چی خودت گذشتی؟»

ریج با عصبانیت می‌گه: «از حس ترحمم. حالا تو هم غرغرتو تموم کن، وگرنه همین جا ولت می‌کنیم.»

آماده‌ای یا نه؟»

ریلی با درموندگی زیر لب می‌گه: «فکر کنم.» واقعاً از انجام این کار لذت نمی‌بره. ولی سرزنشش نمی‌کنم. این که زندگیتو بسپری دست یه مشت زامبی نوجوون و گستاخ، اصلاً کار ساده‌ای نیست.

من و اشتات از هم جدا می‌شیم و ریلی وارد شکاف ایجاد شده می‌شه. از گردن به پایین چرم ضخیم پوشیده و یه کلاه کاسکت سرش کرده که یه محافظ شیشه‌ای محکم برای چشم روش جاسازی شده. اگه زامبیا بگیرنش، این تجهیزات خیلی به کارش میان، ولی حداقل در برابر چنگ اندازی‌های معمولی، آب دهن و خونی که تو هوا پخش می‌شه ازش محافظت می‌کنن.

ریلی چند متر می‌ره جلوتر، آب دهنشو قورت می‌ده و با صدای بلند می‌گه: «فکر نمی‌کنم هیچ کدوم از شما جونورا بنکسی^۱ رو دیده باشه، درسته؟»

وقتی ما وارد معرکه شدیم، زامبیا خیلی بهمون توجه نکردن. از زخمای خزه‌پوش و استخوانایی که از نوک انگشتامون زدن بیرون، فهمیدن که ما هم مثل خودشونیم.

اما ریلی بحثش جداست. وقتی داد می‌زنه، با یه تکون ناگهانی نشون می‌دن توجهشون جلب شده و نگاهشونو رو ریلی قفل می‌کنن. متوجه هیکل پوشیده‌شده از چرم و نیشخند شکننده‌ای می‌شن که از پشت محافظ معلومه. صدای ضربان قلبشو میشنون. بوی خون خالص و تازشو، عرقشو و غذایو که امروز صبح خورده، روی لب و زبونش استشمام می‌کنن. بوی مغز خوشمزشو ...

زامبیا با شعف و گرسنگی زوزه می‌کشن. صدای نافذ و دلهره‌آوریه. بعد همگی با هم به طرفمون هجوم میان، با انگشتای لرزون و دندونای به هم ساییده شده، درست مثل یه سری قاتل خونخواه که تنها هدفشون تو این دنیا حمله کردن و دریدنه.

وقت خون و خونریزه!

^۱ بنکسی نام مستعار یک هنرمند بریتانیایی معروف فعال در زمینه‌ی گرافیتی است.

فصل دوم

با شتاب می‌ریم جلوی ریلی و با زامبیای حمله‌ور گلاویز می‌شیم. من می‌رم طرف زنی که غیر از سینه‌بند و یه شلوارک گشاد چیزی تنش نیست. لای موهایش بیگودی پیچیده. مثل این که وقتی داشت حاضر می‌شد بره بیرون، یکی از مرده‌های زنده تو خونه‌ی خودش خفتش کرد.

رگباری از ضربات سریعو نثار صورت و گردنش می‌کنم. با دندون قروچه سعی می‌کنم بهم ضربه بزنه. سریع برمی‌گردم، پامو میارم بالا و حین چرخیدن یه لگد می‌زنم پس کله‌ش. از بغل می‌خوره زمین. بدون معطلی می‌رم سراغش. انگشتای دست راستمو محکم و مستقیم فرو می‌کنم تو جمجمش، طوری که استخون سوراخ می‌شه و انگشتام توی مغز پلاسیده‌ای که اون زیره فرو می‌ره.

زنه می‌لرزه، صدای ناله‌ی ضعیفی از خودش درمیاره و دیگه حرکت نمی‌کنه. دستمو می‌کشم بیرون و تو زمین خاکی تونل ولش می‌کنم. حالا دیگه واقعاً مرده.

یه مرد داره با شتاب از بغلم رد می‌شه. دستاشو از هم باز کرده. ریلیو هدف گرفته. با آرنج می‌زنم تو دنده‌هاش. نمی‌تونم بادو از بادبانش بکشم بیرون^۲ - اصلاً بادی توشون وجود نداره - ولی قدرت ضربه از مسیر منحرفش می‌کنه. حین این که داره شل می‌زنه، با انگشتایی که آمادن تا یه سر دیگه رو بشکونن و شریه زامبی دیگه از رو از سر شهر کوتاه کنن، می‌رم دنبالش.

از این کار خوشم نمیاد. وقتی تو مجتمع نظامی زندانی بودم، راضی نشدم زنده‌شده‌ها رو بکشم. ولی دکتر اویستین منو متقاعد کرد که این کار ضروریه. اگه قرار باشه تو جنگی که قرار بود در بگیره پیروز بشیم، باید مهارت جنگاوریمونو تقویت کنیم. بنابراین با وجود این که از این کار متنفرم، از دستور اطاعت می‌کنم و می‌کشم، ولی سریع و تر و تمیز. نمی‌خوام این موجودات بیچاره رو بیشتر از این شکنجه کنم.

بقیه‌ی فرشته‌ها هم سرشون شلوغه. هرکدومون یه مهارت ویژه داریم و استاد زنگ طوری تعلیممون داده که باعث شده رو نقاط قوتمون تمرکز کنیم. بهمون گفته شده امروز مهارتای خاصیت امتحان کنیم و از مسیر آموزشی تعیین شده منحرف نشیم مگر این که مطلقاً ضروری باشه. مهارت خاص من سرعت حملست. دستا و پاهای فرز و چابکی دارم.

اشتات بچه کاراته‌ی^۳ گروه‌مونه. شکوهمندانه دور تونل می‌چرخه و لگد می‌زنه و هر از گاهی می‌پره هوا تا پا بزنه تو کله‌ی یه نفر، کله‌ای که یه ثانیه‌ی بعد از روی گردن طرف کنده شده. نرم و ملایم رو زمین فرود

^۲ یک اصطلاح انگلیسی

^۳ اسم یک اثر معروف در ژانر فیلم‌های رزمی

میاد، به طرف کله می پره و به طور حساب شده ای با پاشنه میاد روش تا مغزیو که توشه له کنه و زامببو از کار بندازه.

ریج به معنای واقعی کلمه یه بولدوزر دوپائه. از هممون قوی تره. به حریفاش اجازه می ده بهش نزدیک شن، بعد با دستش می کوبه تو کلشون، مثل خرس بغلشون می کنه و اینقدر فشارشون می ده که مغزشون از سوراخ گوش و چشمشون می زنه بیرون. حین کشتن می خنده و جک می گه. مثل من واسه خودش قید و شرط تعیین نکرده.

کارل شیکه می تونه مثل ملخ پیره. این طرف و اون طرف جست و خیز می کنه، روی زنده شده ها فرود میاد، باعث می شه پخش و پلا بشن، هلشون می ده و براشون زیرپایی می گیره و دوباره تو تونل جست و خیز می کنه تا بهشون ضربه بزنه. می تونه راحت بکشتشون، ولی استاد زنگ بهش گفته که این کارو نکنه. امروز نقشش گیج کردن زامبیا و ایجاد اغتشاشه.



جیکوبم تو فاز کشتن نیست. موظفه از ریلی در برابر زنده‌شده‌هایی که ما رو پشت سر می‌ذارن محافظت کنه. جیکوب نمی‌تونه خیلی سریع بدوه. لاغره و مریض، حتی به عنوان یه زامبی. نتیجه‌ی سرطانیه که موقع تبدیل شدن داشت می‌کشتش. همیشه در حال درد کشیدنه، ولی اگه مجبور باشه می‌تونه بهش توجه نکنه. تو تونل حواسش جمعه، ریلیو از سر راه زامبیای سرگردون کنار می‌کشه و آمادست که اگه مساله‌ای پیش اومد و بقیمون تو دردسر افتادیم، ریلیو برداره و بزنه به چاک.

انگشتای استخوانی دست و پای شین موحنایی از مال هرکس دیگه‌ای محکم‌ترن. ما هممون می‌تونیم استخوانامونو توی تخته‌چوب و آجر کهنه فرو کنیم، ولی شین می‌تونه سیمانو سوراخ کنه. دائم دیوار راستو می‌گیره می‌ره بالا و خودشو میندازه رو زامبیایی که باهاشون درگیره. اونم مثل ریج داره می‌خنده - دوتایی جفتشون با هم خیلی جور شده - تا این که یکی از زامبیا گردنبنند طلاشو که دور گردنش آویزونه می‌گیره و پارش می‌کنه.

«گردنبندمو پاره کرد!» شین در حالی که داره تو تونل می‌پره نعره می‌کشه. دیگه بی‌خیال زامبیا می‌شه و می‌ره سراغ گردنبنندش.

اشتات با عصبانیت می‌گه: «شین! آرایشو به هم نزن.»

با غرولند می‌گه: «زر نزن.» یه زامبیو از سر راهش می‌زنه کنار. داره برای رسیدن به دارایی عزیزش له‌له می‌زنه. حین این که داره گرد و غبارو از رو گردنبنندش پاک می‌کنه، یه زامبی مونث خودشو از بغل می‌زنه بهش. با یه فریاد ناشی از غافلگیری میفته زمین. زنه به طرفش چنگ میندازه، انگشتاشو فرو می‌کنه تو شیکمش و شونه‌ی چپشو گاز می‌گیره.

شین نعره می‌کشه و به زنده‌شده سیلی می‌زنه. با فریاد درخواست کمک می‌کنه. اشتات فحش می‌ده و می‌ره طرفش، ولی سرعت جیکوب بیشتره. دستوریو که بهش داده شده یادش می‌ره و ریلیو ول می‌کنه به حال خودش تا به دوستش کمک کنه. زامبیو می‌کشه کنار تا شین فرصت داشته باشه از جاش بلند شه.

ریلی داد می‌زنه: «محافظ لعنتی من کجاست؟» بعد یه ثانیه بعد ناله می‌کنه: «بدبخت شدم.»

چندتا زامبی سد دفاعیو شکوندن و دارن به ریلی نزدیک می‌شن. ریلی برمی‌گرده تا فرار کنه، ولی مرده‌های زنده سریع‌تر از این حرفان. یکیشون که یه مرده کمرشو می‌گیره. اون یکی که یه زنه سعی می‌کنه کلاه کاستکتشو گاز بگیره.

برای یه ثانیه سر جا خشکم می‌زنه و به این فکر می‌کنم که چطور خبر مرگ ریلیو به سیارا بدم، همون خانم شیک‌پوش آشپز تو کاونتی‌هال که برامون غذا درست می‌کنه. بعد از این که ریلی خجالتی جرات کرد پا پیش بذاره، دوتا انسان زنده با هم رابطه‌ی رماتیک برقرار کردن. به سیارا نگفته بود امروز می‌خواد

باهامون بیاد. نمی خواست دلواپسش کنه.

سریع به خودم میام و می‌پریم طرف ریلی. دارم خدا خدا می‌کنم هنوز دیر نشده باشه. ولی بیهوشی و کله‌ی کارل از ناکجا آباد پیدا می‌شه، به کله‌ی زنی که داره کلاه کاسکت ریلیو گاز می‌گیره لگد می‌زنه، گوشای اون یکیو می‌گیره و محکم می‌کشتشون. شاید ما زامبیا به اندازه‌ی زنده‌ها دردو احساس نکنیم، ولی به‌هرحال بازم دردمون میاد. مرده جیغ می‌کشه و بی‌خیال ریلی می‌شه. کارلو از خودش جدا می‌کنه و بعد شیرجه می‌زنه طرفش.

زنه دوباره رفته سراغ کلاه کاسکت ریلی، ولی قبل از این که بتونه پنجه‌هاشو آماده کنه و به کار بندازتشون، اشتات خفتش می‌کنه و با لگدای سریع و کوتاه مجبورش می‌کنه عقب‌نشینی کنه. از عقب به مرد نامیرا حمله می‌کنم. یکی از دستامو فرو می‌کنم تو پشتش. از سینش می‌زنه بیرون. قلبش می‌ترکه و ذراتش از انگشتم شروع می‌کنن به چکیدن. این اتفاق جلوشو نمی‌گیره - زامبیا می‌تونن بدون وجود هر اندامی به استثنای مغز زنده بمونن - ولی مسلماً حواسشو پرت می‌کنه. مثل ماهی به نیزه کشیده شده از شدت درد به خودش می‌پیچه و زور می‌زنه تا خودشو از من جدا کنه. محکم نگهش می‌دارم و اون یکی دستم دورش حلقه می‌کنم. سرمو به پشتش نزدیک می‌کنم تا دستاش که داره مثل شلاق تکونشون می‌ده بهش برخورد نکنن. حین این که داره تقلا می‌کنه، کارل انگشتاشو مثل خنجر نگه می‌داره، هدف‌گیری می‌کنه و دست چپشو شلیک می‌کنه طرف چشم راست زنده شده. دستش تا میچ تو سرش فرو می‌ره و بعد حین این که داره بی‌حرکت می‌شه و می‌میره، بهش نیشخند می‌زنه.

«فکر کنم دیگه فهمیدی نباید با کلی دربیفتی.»

خطاب به ریلی داد می‌زنم: «تو حالت خوبه؟» داره گرد و غبارو از رو لباسش پاک می‌کنه و شکافای ایجاد شده روی چرمو بررسی می‌کنه. از پشت محافظ شیشه‌ای عصبی به نظر می‌رسه. «ریلی! حالت خوبه؟» در حالی که داره سعی می‌کنه آروم باشه خس خس می‌کنه: «فکر نکنم. ظاهراً خراشی برنداشتم. جیکوب کدوم گوریه؟»

«داره به شین کمک می‌کنه.»

ریلی غرولند می‌کنه و می‌گه: «وقتی برسیم کاونتی‌هال، منم به چکمه‌هام کمک می‌کنم تا اعماق ک*نش فرو برن.»

ریج حین این که سر پسر بچه‌ایو که گرفته که بیشتر از هشت نه سال سن نداره، با فریاد پیروزمندانه‌ای می‌گه: «مودب باش.»

با پرخاش بهش می‌گم: «تو هم که چقدر بهمون کمک کردی.»
ریچ شونه‌هاشو میندازه بالا. «برای من که مهم نیست. اگه ریلی تبدیل بشه، فقط یه هیولای بیشتر به جمع هیولاهایی اضافه می‌شه که ما قراره بکشیم. به نظر من که هرچه بیشتر بهتر.»
به ریچ فحش می‌دم - نه برای اولین بار - با قدمای بلند می‌رم طرفش و قبل از این که جمجمه‌ی پسر بچه رو له کنه بهش می‌گم: «بچه رو ول کن.»
«چرا؟» می‌خنده. «می‌خوای باهام دعوا کنی؟»
«نه. ولی خودت که از قوانین خبر داری. قبل از نابود کردن بچه‌ها باید معاینشون کنیم.»
ریچ اخم می‌کنه و می‌گه: «از قوانین متنفرم.»
«به درک. اگه از قوانین پیروی نکنی، به دکتر اویستین می‌گم و اون وقت خواهی دید دیگه جایی تو کاوتنی‌هال نداری.»

ریچ زیر لب یه چیزی می‌گه و بعد بچه رو ول می‌کنه. بچه‌هه فوراً می‌ره دنبال ریلی. به اندازه‌ی زامبیای بزرگسال مشتاق مغز انسان زندهست. می‌رم دنبالش و خیلی راحت حملشو متوقف می‌کنم. دست‌بنداییو که برای چنین موقعیتی با خودم آورده بودم در میارم و به پسر بچه دستبند می‌زنم. دستاشو ول می‌کنم، هلمش می‌دم تا بیفته رو زمین و این دفعه به دور ساق پاهاش دستبند می‌زنم. پسر بچه با عصبانیت شروع می‌کنه به تقلا کردن و با درموندگی نق می‌زنه. اوضاعو بررسی می‌کنم.
شین دوباره با زامبیا درگیر شده. اشتات و ریچ دارن حساب چندتا زنده‌شده‌ی بالغ باقی‌مونده رو می‌رسن. کارل به دختر بچه‌ای که حتی از پسر بچه هم کوچیک‌تره دستبند می‌زنه و بعد می‌ره سراغ آخرین بچه‌ی باقی‌مونده که یه پسره تقریباً هم‌سن و سال من.
دیگه از اینجا به بعدش آب خوردنه.

یه دقیقه بعد غیر از سه‌تا بچه حساب همه‌ی زامبیا رسیده شده. حین این که فرشته‌های دیگه دارن خودشونو تر و تمیز می‌کنن و می‌زنن قدش، زندوناییو که بهشون دست‌بند زدیم معاینه می‌کنم و روی رون و بازوشون دنبال زخمای c شکل می‌گردم. دکتر اویستین سال‌های زیادیو صرف این کرد که به بچه‌ها واکسنی تزریق کنه که در صورت آلوده شدن، بهشون کمک می‌کرد با ژن زامبیا مقابله کنن. اگه بچه‌ایو پیدا کنیم که زخم c شکل داشته باشه، برمی‌گردونیمش به کاوتنی‌هال، چون امکانش هست که با گذر زمان بازیافت بشن.

متأسفانه زخم امید روی هیچ‌کدوم از این سه‌تا بچه دیده نمی‌شه. یه مشت زنده‌شده‌ی معمولین و از همون لحظه‌ی تبدیل شدن مهر نابودیشون امضا شده بود. خودمو آماده می‌کنم، براشون سریع یه دعایی

می خونم و دونه دونه می کشمشون. هر وقت مجبور می شدم این کارو انجام بدم حالم بد می شه. می دونم یه سری قاتل نامیران و هیچ فرقی با زامبیای بالغی که می کشم ندارن، ولی با این حال یه جورایی کار اشتباهی به نظر می رسه.

می تونستم از بقیه درخواست کنم این کارو انجام بدن - ریج هیچ مشکلی نداره مغز بچه زامبیا رو از کلتشون بکشه بیرون - ولی با دنیای بی رحمی طرفیم و استاد زنگم به تک تکمون هشدار داده و گفته اگه قرار باشه زنده بمونیم و به درد دکتر اویستین بخوریم، نباید نازک نارنجی باشیم. پس دندون رو جیگر می دارم و خودمو مجبور می کنم این کار کثیفو انجام بدم. فقط امیدوارم اگه خدا شاهد کارامه، موقعیتمو درک کنه و منو ببخشه، گرچه که فکر نکنم هیچ وقت بتونم خودم خودمو ببخشم.

وقتی کارم تموم می شه ریج می گه: «آفرین.» دستاشو میاره بالا تا به قولی بزنیم قدش، ولی من بهش محل نمی دارم.

سر شین داد می زنه: «اون گردنبنده می گیرم و به ریلی کمک می کنم فرو کنتش تو ک*نت.»

قیافه می گیره و می گه: «گند زدم. ببخشید. دیگه تکرار نمی شه. ولی بابام اون گردنبنده بهم داده بود. تنها چیزیه که از پدر و مادرم برام باقی مونده.»

ریج خرناس می کشه و می گه: «**نگو. خودم دیدم هفته ی پیش از یه مغازه دزدیدیش.»

جفتشون با صدای بلند شروع می کنن به خندیدن. به شین چشم غره می رم. شین ترتر می خنده و می گه: «نباید بهش می گفتی. داشت اسکل می شدا. کوتاه میومد منو می بخشید.»

ریلی کلاهشو برمی داره، دندون قروچه می کنه و می گه: «ولی من نمی بخشیدم. زندگی من در خطر بود. من واکسینه نشدم. اگه تبدیل بشم، راه برگشتی برام در کار نیست. تو حاضر شدی به خاطر یه گردنبنده تخمی که هر وقت دلت بخواد می تونی یکی دیگه عینشو گیر بیاری، کاری کنی امنیت من به خطر بیفته؟»

لبخند شین از رو لباش محو می شه. «واقعاً گند زدم. یه لحظه زد به سرم. شرمندم ریلی، واقعاً شرمندم.»

ریلی با بدخلقی می گه: «باید باشی. ضمناً آقای جوجه لات، حواستو خوب جمع کن. اگه یه بار دیگه یه همچین اتفاقی پیش بیاد، خودم می کشمت. اصلاً هم برام مهم نیست خراش بردارم یا گازم بگیرن. قبل از این که تبدیل بشم، مغز تو یکی رو سوراخ می کنم. حالت شد؟»

شین سرشو به نشونه ی تایید تکون می ده و نگاهشو از ریلی می دزده.

ریج با صدای بلند دست می زنه و هورا می کشه. «حالا این به کنار، کارمون عالی بود. حالا بیاید بریم عملکردمونو به استاد زنگ گزارش بدیم و به سیارا بگیریم برامون خورش مغز بار بزنه. شما رو که نمی دونم،

ولی کشتن همیشه گرسنم می کنه.»

ریح لباشو می لیسسه، بقیه هم می خندن و هورا می کشن و بعد در حالی که امتحانو با موفقیت پشت سر گذاشتیم، مهارتمون بیشتر شده و یه قدم به فارغ التحصیل شدن جهنمیمون نزدیک تر شدیم، برمی گردیم به کاوتنی هال.

فصل سوم

استاد زنگ تو یکی از اتاقایی که توش شاگرداشو تعلیم می ده منتظر مون وایساده. براش تعریف می کنیم چی شد. وقتی از دست گل شین و جیکوب باخبر می شه اعصابش می ریزه به هم. همیشه رو این مساله تاکید می کنه که باید حواسمون جمع باشه و از دستورات واضحه که بهمون داده شده اطاعت کنیم. خطاب بههشون با عصبانیت می گه: «امشب استراحتی در کار نیست. می خوام بعد از اعلام خاموشی جفتونو اینجا ببینم. شبونه حسابی می کشمتون به کار. مطمئن باشید تمرینی نیست که به این زودیا یادتون بره.»

شین قیافه می گیره، ولی جیکوب فقط با دلسردی سر تکون می ده.

زنگ از ریلی می پرسه: «بقیشون چی؟ عملکردشون مطابق میلِت بود؟»

«آره، خوب بودن. مخشون خوب کار می کرد.»

استادمون باد از دماغش می ده بیرون و با تکون دادن دستش مرخصمون می کنه. شین یه لحظه مردد وایمیسه و بعد می گه: «استاد، نمی خوام شلوغش کنم، ولی من زخمی شدم. فکر کنم باید یه سر به تونل نشاط بزنم.»

«بذار ببینم.» زنگ شیکم و شونه‌ی شینو معاینه می کنه. شونش مشکل خاصی نداره، ولی زامبیا قشنگ سطح شیکمشو خراشیدن. هیچ کدوم از اندام داخلیش نزدن بیرون، ولی زخمش خونیه. زنگ می پرسه: «درد داری؟»

شین می گه: «بله.»

«خوبه.» زنگ به یکی از زخما سیخونک می زنه. شین فریاد می کشه و دولا می شه. «به هیچ عنوان طرف تونل نشاط نمی ری. درد زخما تو تحمل می کنی و اجازه می دی معلمت باشه. مفهمومه؟»

شین خس خس می کنه و می گه: «بله ... استاد.»

زنگ می گه: «حالا دیگه برید بیرون، با همتونم. منتظر یه گروه آموزشی دیگم. امیدوارم اونا بیشتر از شما به تعالیم من توجه کنن.»

تعظیم می کنیم و از اتاق می ریم بیرون. شین داره تو راه شل می زنه و با احتیاط جای زخمشو ماساژ می ده. زیرلب می گه: «مطمئنم این خراشا عفونی می شن.»

اشتات می گه: «اگرم بشن حفته. تو کار گروهو خراب کردی و جون ریلیو به خطر انداختی.»

شین با عصبانیت می گه: «بچه سرطانی چی؟ جیکوبم گند زد.»

اشتات می‌گه: «بله. ولی اون گند زد چون می‌خواست جون دوستشو نجات بده، نه به خاطر نگرانی
واسه‌ی یه تیکه جواهر بی‌ارزش.»

شین به اشتات چشم‌غره می‌ره و دهنشو باز می‌کنه تا جوابشو بده که ریج دوستانه می‌زنه پشتش، با دهن
بسته می‌خنده و می‌گه: «ولش کن کله‌گنده. اونا راست می‌گن، تو اشتباه می‌کنی. با قضیه کنار بیا،
بی‌خیال شو و سرتو با یه چیز دیگه گرم کن. حالا کی با من میاد بریم غذا بخوریم؟»
همه اعلام آمادگی می‌کنن به جز من.

بهشون می‌گم: «من دارم برمی‌گردم به اتاقمون.»

کارل اخم می‌کنه و می‌گه: «ضدحال نباش دیگه. بیا. حالا یه خرابکاری جزئی پیش اومد، ولی کار ما خوب
بود. بیا بریم پیروزیمونو جشن بگیریم.»
«نه، با شما مشکلی ندارم. حالم خوبه.»

کارل که آزوده خاطر به نظر می‌رسه می‌گه: «میل خودته.» مثل یه دسته دوستی که نمی‌شه از هم جداشون
کرد می‌رن دنبال سیارا و منم با حسرت بهشون خیره می‌شم. آرزو می‌کنم که ای کاش می‌تونستم به
عضوی از گروهشون تبدیل بشم، ولی در عین حال می‌دونم که چرا راه خودمو از اونا سوا کردم.
از سقوطم از چشم لندن، بیرون آورده شدنم از تونل نشاط توسط دکتر اویستین و برخورد با بچه‌ی
غیرانسانی تقریباً یه ماه گذشته. وقتی خشک شدم و دکتر اویستین ناخونامو سوهان کشید و اعضای
داخلی بدنمو پاک‌سازی کرد، راجع به ماجراهایی که پشت‌سر گذاشتم، راجع به بچه هیولا و خوابایی که
وقتی زنده بودم راجع به بچه‌های شبیه بهش می‌دیدم باهاش حرف زدم.

خوندن چهره‌ی دکتر اویستین کار راحتی نیست، ولی وقتی ظاهر بچه رو براش توصیف کردم خیلی
غافلگیر به نظر نمی‌رسید. فکر کنم از وجود چنین موجوداتی با خبر بود. ولی خوابایی که می‌دیدم، به
همون اندازه که ناراحتش کردن، براش جالب به نظر می‌رسیدن. ازم خواست تا جایی که می‌تونم واضح و
مبهرن خوابمو براش توصیف کنم.

ازم پرسید: «مطمئنی بچه‌هایی که تو کابوسات می‌دید، درست مثل همین یکی بودن؟ این شباهت
تصور خودت نیست؟»

بهش گفتم: «نه. تا جایی که یادم میاد، کل عمرم این خوابا رو می‌دیدم، تا این که مُردم و دیگه نتونستم
بخوابم. مطمئنم این بچه هم مثل همونا بود، نه فقط به خاطر ظاهرش، به خاطر طرز حرف زدنش و البته
چیزایی که گفت.»

به دکی می‌گم قبل از حمله‌ی زامبیا، وقتی مرد جغدی اومد بهم سر بزنه، از خوابایی که می‌بینم سوال

کرد. شنیدن این حرف آشفته‌ترش کرد.

زیر لب گفت: «نمی‌دونستم قبل از مواجهتون توی میدون ترافالگار رفیق چشم‌جغدی ما رو ملاقات کرده بودی.»

شونه بالا انداختم. «هیچ‌وقت به ذهنم نرسید بهش اشاره کنم. زیاد مهم به نظر نمی‌رسید. می‌دونی کیه؟»

دکی به نشونه‌ی تایید سر تکون داد.

«اسمش چیه؟»

لبخند زد و گفت: «مهم نیست. راستش مرد جغدی بیشتر به دلم می‌شیند. اسم برازنده‌ایه. از این به بعد منم به همین اسم صداش می‌کنم.»

دوست داشتم راجع به مرد جغدی و بچه‌ها اطلاعات بیشتری به دست بیارم، ولی دکتر اویستین گفت فعلاً وقتش نیست.

«خواهش می‌کنم صبور باش. همه‌ی اطلاعاتیو که دارم، در اختیار تو هم قرار می‌دم، همون‌طور که وقتی برای اولین بار اومدی اینجا بهت قول دادم، ولی باید بهم اجازه بدی هر وقت که صلاح دیدم این کارو انجام بدم. می‌خوام اول راجع به این مسائل فکر کنم، راجع به این که کابوسا می‌تونن نماد چه چیزی باشن و چه ارتباطی با بقیه‌ی مسائل دارن.»

من بهش گفتم که فکر می‌کنم کابوسا توسط یه نیروی والا برام ارسال شدن تا بتونم به وجود اعماق غیرقابل‌درک دنیا پی ببرم و تمایل بیشتری به باور درستی حرفایی که دکی موقع ورودم به اینجا زد داشته باشم.

دکتر اویستین با آرامش گفت: «اگه اینطور باشه، پس تو اون چیزی نیستی که به نظر می‌رسی. هیچ‌کدوم از فرشته‌ها وقتی زنده بودن، این خوابا رو نمی‌دیدن. اگه خدا از قبل به تو اخطار داده، حتماً یه دلیلی پشتش وجود داره. شاید تو هم قراره نقش مهمی توی مبارزه با آقای داوولینگ ایفا کنی.» پرسیدم: «این خوبه یا بد؟»

صدای غرولند ریزی از خودش درآورد و گفت: «نمی‌دونم. فقط می‌تونم اینو بگم که وظیفه‌ی به غایت خطیریه. من چند ده سال باهاش دست و پنجه نرم کردم. نمی‌خوام بترسونمت، ولی باید اینو بهت بگم که به شخصه راضی نیستم این بار رو دوش کسی گذاشته بشه.»

بعد پیشونیمو آروم بوسید و گفت که برگردم به اتاقم. گفت که روی چیزایی که براش تعریف کردم خوب

فکر می‌کنه و هر کاری از دستش بریاد انجام می‌ده تا بهم کمک کنه مسیریو که پیش رومه خوب درک کنم و ارزش منحرف نشم.

فصل چهارم

برمی‌گردم به اتاقم، لباسامو عوض می‌کنم و بعد به کتابای روی قفسم نگاه میندازم. غیر از یه سری لباس اضافی، یه آی‌پاد، یه سری بازی ویدئویی، چندتا ساعت قشنگ و چندتا کتاب چیز دیگه‌ای ندارم. به نظرم لازم نیست سهمیو که از اتاق بهم اختصاص داده شده با لوازم شخصی اشغال کنم. این روزا لندن یه شهر بی‌در و پیکره. هروقت چیزی لازم داشته باشم می‌تونم برم بیرون پیدااش کنم.

بقیه هم وضعشون همینه. هیچ‌کس قفسه‌هاشو کامل پر نکرده یا برای انبار کردن جنسا و لوازمش به گل و گوشه‌های کاونتی‌هال شبیخون نزده. کارل چون تو کار فشنه لباسای زیادی داره. شین کلی گردنبند طلا جمع کرده چون فکر می‌کنه باحالت. اشتات چند صد بسته کبریت داره که باهاشون ماکتای پر جزئیات می‌سازه. الان داره روی بلندپروازانه‌ترین طرحش، یعنی ساخت ماکت کناری وارف^۴، کار می‌کنه. جیکوب غیر از چندتا عکس کوچیک خانوادگی که بعد از کشته‌شدن پدر، مادر و خواهرش تو کیف مادرش پیدااشون کرد، چیز دیگه‌ای نداره.

کتابای من همشون راجع به هنر و مجسمه‌سازین. اگه موقعی که زنده بودم بهم می‌گفتن که یه روز می‌شینم با اشتیاق همچین کتاباییو می‌خونم، نیشخند می‌زدم. ولی اینجا زمان دیر سپری می‌شه. وقتی داریم تمرین می‌کنیم یا ماموریت انجام می‌دیم مشکلی نیست، ولی باقی اوقات باید بشینیم به در و دیوار زل بزنینم.

بقیه بازی می‌کنن و فیلم می‌بینن، ولی من زیاد به فرشته‌های دیگه نزدیک نمی‌شم. فیلما واسم مثل قبل جذابیت ندارن. بازی‌های ویدئویی هم همین‌طور. کلاً بی‌خیالشون نشدم، ولی نمی‌تونم خیلی روشون وقت بذارم. هنوزم به موسیقی گوش می‌دم، ولی گوشام اینقدر حساسن که آهنگا رو با صدای کم گوش می‌دم. اینجوریم که اصلاً حال نمی‌ده.

ولی از طرف دیگه هنر تازه برام جذاب شده. مامان خیلی تو فاز این چیزا بود و اغلب سعی می‌کرد عشقش به هنر و به منم منتقل کنه. من مقاومت کردم، بیشتر به خاطر این که می‌دونستم بابا از هنر متنفر بود. فکر می‌کرد هنرمندا یه مشت آدم‌الاف فیس و فساده‌این و نمی‌خواستم با یه دید سرزنش‌آمیز به من نگاه کنه.

ملاقاتم با تیموتی جکسون دیدگاهمو عوض کرد. نقاشیایی که از زامبیا می‌کشید توجهمو جلب کردن و هر از گاهی راجع بهشون فکر می‌کردم، راجع به استیلای مختلفی که به کار برده بود و این که هرکدوم

⁴ Canary Wharf: یکی از محله‌های اقتصادی بزرگ انگلستان

چجوری رو نقاشی اثرگذار بودن. برای یه مدت طولانی نقاشیاشو بررسی کردم و بعد به چندتا گالری سر زدم تا با آثار نقاشای دیگه مقایسهشون کنم.

توی مغازه‌های گالریا سر و کارم به کتابا افتاد. قدیما جرات نمی‌کردم برم همچین جایی. می‌ترسیدم کارکناش بهم بخندن یا فکر کنن اومدم چیزی بدزدم. ولی الان فقط زامبیا شاهد کارامن و اونام به یه مغازه‌گرد خنثی اهمیت نمی‌دن.

قصدم این نبود که بشینم کتابا رو با دقت بخونم، ولی هرچی بیشتر یاد گرفتم، بیشتر از عکسایی که توشون بود و البته عکسایی که روی دیوارای گالری آویزون بودن خوشم اومد. چندتا کتاب هنری برداشتم و با خودم آوردم تا سر فرصت یه نگاه بهشون بندازم. به همین ترتیب خیلی زود ققسم به تدریج پر شد. پیدا کردن کتابای جدید کاری نداره. اینجا تو لندن کلی مغازه هست که بیست و چهار ساعته بازن و برای خرید کردن ازشون به پول نقد و کارت اعتباری نیازی نیست. فقط باید هر از گاهی با یه زامبی کتاب‌فروش عجیب غریب سر و کله بزنی.

دکتر اویستین دوست داره شب‌استراحت کنیم. دوست داره رو تختامون دراز بکشیم و وانمود کنیم که خوابیم. تو این مدت به جای این که تو تاریکی دراز بکشم و گذر کند ثانیه‌ها رو بشمرم، کتاب می‌خونم. هیچ‌کس به نور چراغ مطالعه گیر نمی‌ده. چند نفر دیگه هم خودشون کتاب می‌خونن یا با کنسول دستی بازی می‌کنن.

قبلاً سرعت مطالعه پایین بود، ولی جدیداً بهتر شده. اوایل کتاباییو انتخاب می‌کردم که زیاد عکس داشته باشن، ولی الان کتابای آموزشی‌گت و کلفتم می‌خونم. هر کتابیو که شروع کنم به خوندنش تموم نمی‌کنم، ولی اگه یه کتاب توجه‌مو جلب کنه، خیلی زود می‌رسم به آخرش.

حالا امروز حال چه کتابیو دارم؟ به عنوانشون نگاه می‌کنم، چندتا شونو برمی‌دارم، توضیح پشت جلدو می‌خونم و بعد می‌ذارمشون سر جاشون تا این که می‌رسم به *نامه‌های کامل وینسنت ون‌گوگ*. یادم نمیداد این کتابو با خودم آورده باشم. اگه می‌اوردم یادم می‌موند چون خیلی کلفته. اخم می‌کنم و از بین کتابا می‌کشمش بیرون. یه یادداشت از توش می‌افته. از طرف کارله.

دیدم داشتی یه کتاب راجع به ون‌گوگ می‌خوندی. بابام یه نسخه از اینو تو کتابخونش داشت و اغلب با آب و تاب ازش تعریف می‌کرد. گفتم شاید دوست داشته باشی یه نگاه بهش بندازی. اگه ازش خوشت اومد به منم بگو. شاید خودمم یه نگاه بهش بندازم.

اخم می‌کنم. خوشم نمی‌آید کسی بهم لطف کنه. نمی‌دونم به این توفیقای اجباری چه واکنشی نشون بدم. حالا باید برم از کارل تشکر کنم دیگه. اگه این کارو نکنم می‌شم عینهو یه گوساله‌ی نمک‌شناس. چرا کتابو بهم معرفی نکرد تا اگه خواستم خودم برم دنبالش؟ مسخره‌ی خودشیرین.

به سرم می‌زنه کتابو پرت کنم تو سطل آشغال، ولی اینجوری لوس و ناسپاس به نظر می‌رسه. تازه ون‌گوگ واقعاً یکی از هنرمندای مورد علاقمه و به نظر می‌رسه کتاب خوبی باشه. در حالی که دارم زیرلب پیش خودم غرغر می‌کنم، می‌رم رو تخته دراز می‌کشم و خودمو برای چند ساعت مطالعه‌ی انفرادی آماده می‌کنم.

به سرعت غرق نامه‌ها می‌شم و زمان به سرعت سپری می‌شه. کارل یه کتاب عالی بهم داده. از یه طرف این مساله اذیت می‌کنه، چون معنیش اینه که نمی‌تونم برم به جرم این که یه کتاب آشغال داده بخونم مسخرش کنم. ولی از طرف دیگه خوشحالم از این که یه کتاب جدید و عالی کشف کردم و خیلی زود کارل و تشکر کردن ارزش و چیزای دیگه رو فراموش می‌کنم.

یه صدای آروم منو برمی‌گردونه به دنیای دور و برم. «هیچ وقت فکر نمی‌کردم بی‌اسمیتو غرق مطالعه ببینم.»

آروم از جا می‌پریم - اصلاً متوجه ورود کسی به اتاق نشده بودم - و یه نگاه به بالای سرم میندازم. معلم سابقم آقای بورک وسط چارچوب در وایساده و یه لبخند گل و گشاد رو لباش نقش بسته. با احتیاط کتابو می‌بندم، می‌ذارمش کنار و با غرولند می‌گم: «من همیشه به دیوونه‌هایی که گوش خودشونو قطع می‌کنن ارادت خاصی داشتم. تازه این کتاب خیلی خوبیه. اگه تو مدرسه پای همچین کتابایی وسط بود شاید بیشتر مطالعه می‌کردم.»

بورک می‌خنده و می‌گه: «نه. امکان نداشت بشینی پاش. تو اون موقع سرت شلوغ بود. کلی دوست ناباب داشتی و کلی کار بود که می‌تونستی باهاشون بکنی، ولی نباید می‌کردی. اگه به جای این که بری باهاشون تو خیابون پرسه بزنی، می‌شستی خونه کتاب می‌خوندی، فکر نکنم خیلی خوششون میومد.»

بورک طول اتاقو طی می‌کنه، کتابو برمی‌داره و لاشو نگاه می‌کنه. نسبت به موقعی که تو مدرسه می‌دیدمش خیلی پیرتر به نظر می‌رسه. زیر چشماش گود افتاده و موهاش تقریباً به طور کامل خاکستری شدن. من شیفته‌ی بورک نبودم، ولی به نظرم در مقایسه با بقیه‌ی معلما خوش‌قیافه به نظر می‌رسید. ولی الان شبیه یه پیرمرد شکسته شده.

بورک می‌گه: «همیشه دوست داشتم بخونمش.»

«قبلاً راجع بهش شنیده بودی؟»

«بله. خیلی آدم هنری ای نبودم. من خورا کم شرح حال بود. هفت ستون حکمت^۵ - به این می گن کتاب - ولی نامه های ون گوگ معروف بودن. فکر نکنم الان دیگه وقت خوندنشونو داشته باشم. من مثل یه سری موجود نامیرا که می تونم اسم ببرم، نمی تونم کل شبو بیدار بمونم.»

به شوخی می گم: «خب من حضرت گازت بگیرم. البته اول برو سراغ دکتر اویستین بهش بگو بهت واکسن بزنه. شاید به یکی از ما تبدیل بشی. بعدش می تونی هرچه قدر که دلت خواست بیدار بمونی.»

بورک می شینه روی تخت جیکوب که کنار تخت منه و می گه: «من همین الانشم واکسینه شدم.»

«واکسینه شدی؟» منم رو تخرم می شینم و بهش زل می زنم.

«یه مدت کوتاه بعد از این که شروع به همکاری با دکتر اویستین کردم، ازش خواستم واکسنو به منم تزریق کنه.»

داد می زنم: «چرا؟ می دونی معنی این کار چیه؟ اگه آلوده نشی، واکسن به بدنت حمله می کنه و باعث می شه ذوب بشی. تا ده یا پونزده سال دیگه می میری.»

بورک شونه هاشو بالا میندازه. «بعید می دونم تا اون موقع زنده بمونم. احتمال این که گیر یه زامبی بیفتم به مراتب بیشتره. اگه مغزمو نخورن و تبدیل بشم، دوست دارم شانس بازیافت شدن داشته باشم. می دونم بیشتر افراد بزرگسال شانسون خیلی زیاد نیست، ولی با این حال یکم امید بهتر از هیچیه.»

سرمو به نشونه ی تاسف تکون می دم. «اگه گاز گرفته نشی یا خراش برنداری چی؟»

بورک لبخند می زنه. «در این صورت دیگه از دوران کهنسالی خبری نیست. خیلیم انتظارشو نمی کشیدم. دوست دارم موقعی بمیرم که جوونم و قوی و سرشار از انرژی.»

زیرلب می گم: «خیلی دیر کردی. کشتی ای که می خواستی سوارش شی الان وسط اقیانوسه.»

بورک با صدای بلند می خنده و رو به جلو خم می شه. «حال تو چطوره بی؟ از موقعی که برگشتی زیاد ندیدمت.»

حالا نوبت منه شونه هامو بالا بندازم. «خوبم. دیگه عادت کردم. دارم چیزای زیادی یاد می گیرم. تمرین کردن سخته. دارم به نوبه ی خودم به نهضت کمک می کنم.»

«تا حالا به ماموریت فرستاده شدی؟»

«فقط ماموریتای اکتشاف و آموزشی نزدیک به کاونتی هال.»

فرشته ها ماموریتای اکتشاف روتین زیادی انجام می دن که بیشتر شامل گشتن خیابونا و ساختمونای

⁵ عنوان خودریستنامه ی توماس ادوارد لورنس (لورنس عربستان)

لندن برای پیدا کردن بازمانده‌ها می‌شه. اگه کسبو پیدا کنیم، تو کاوتتی‌هاال بهش پناه می‌دیم. ضمناً دنبال آقای داوولینگ و جهش‌یافته‌هاش و هر سر باز انسانی که احياناً در حال گشت زدن هم هستیم. البته شکار مغزم یکی از اهداف اصلی ماموریتامونه. اگه قرار باشه عقلمونو از دست ندیم، باید به طور منظم مغز بخوریم. یه سری از فرشته‌ها کاری نمی‌کنن جز گشتن بیمارستانا، مدرسه‌ها و ساختمونای عمومی تا اجساد پیدا کنن که بشه از جمجمشون برای پر کردن قابلمه مغز استخراج کرد، ولی از هممون انتظار می‌ره به سهم خودمون بهشون کمک کنیم. این یکی از کارای خسته‌کننده که همه باید کم و بیش انجام بدن.

دوست دارم به بهونه‌ی اکتشاف از کاوتتی‌هاال بزمن بیرون، ولی در عین حال حس بدیم پیدا می‌کنم، چون هیچ وقت معلوم نیست سر و کارمون به چی میفته، نمی‌دونیم آقای داوولینگ و جهش‌یافته‌هاشو می‌بینیم یا شکارچیای انسانی ما رو پیدا می‌کنن یا نه. قبل از این که پیام اینجا با یه گروه شکارچی، بارنز آمریکایی و رفقاش، برخورد داشتم. یه سری بازمانده هم هستن که حوصلشون سر رفته و با کشتن زامبیا وقت‌کشی می‌کنن. البته اونا این کارو کشتن حساب نمی‌کنن. منظورم اینه که زامبیا خودشون مردن، برای همین خیلی براشون مهم نیست.

بقیه‌ی هم‌گروهیای من به ماموریتای مهم‌تری فرستاده شدن. اونا یه سری آدمو به خارج لندن اسکورت کردن یا به جاهای خطرناکی فرستاده شدن تا وظایف از پیش تعیین‌شده‌ای انجام بدن. ولی هنوز به من و ریچ اجازه‌ی شرکت تو چنین ماموریتایی داده نشده.

بورک می‌پرسه: «اوقات فراغتتو چطور میگذرونی؟»

با سر به کتاب اشاره می‌کنم. «دارم جبران اون سالاییو می‌کنم که غیر از داستانا‌ی شهوانی تو اینترنت چیز دیگه‌ای نمی‌خوندم.»

بورک چشمک می‌زنه. «شوخی می‌کنی، نه؟»

نیشخند می‌زنم و می‌گم: «حالا یکم شیطنت که اشکالی نداره.»

بورک با اوقات تلخی می‌گه: «به شرطی که به سن قانونی رسیده باشی.»

با عصبانیت می‌گم: «واسه‌ی من ادای آدم بزرگ‌رو درنیار. من از ده یازده‌سالگی به اینترنت دسترسی بی‌قید و بند داشتم. فکر می‌کنی کنجکاو نبودم؟ فکر می‌کنی یه نفر تو سن من نباید می‌رفت یه نگاه بندازه ببینه این همه جار و جنجال واسه چیه؟ بچگی ما که مثل بچگی شما نبود. دنیا صدف ما بود.»

⁶ یک اصطلاح انگلیسی برگرفته از نمایشنامه‌ی "همسران خوش‌ویندوز" شکسپیر به معنای این که دنیا در چنگ من (یا ما) است.

می‌تونستیم بریم دنبال هر چیزی که دلمون بخواد.»

آه می‌کشه و دوباره لبخند می‌زنه. «خب، فکر کنم همین‌طور باشه که تو می‌گی. دنیا واقعاً صدف شما بود. راستی تو قدیما از چنین الفاظی استفاده نمی‌کردی. فکر کنم کتاب خوندن داره تاثیر خودشو می‌ذاره.»

«معلومه که داره تاثیر خودشو می‌ذاره. من که کودن نیستم.»

بورک موافقت می‌کنه: «نه نیستی و هیچ‌وقت نمی‌بودی. حتی وقتی اداشو درمی‌آوردی.»

بورک کتابو برمی‌داره و دوباره با دقت بهش نگاه می‌کنه. مشخصه که اومده که راجع به یه موضوعی با من صحبت کنه. فکر کنم بدونم راجع به چی، ولی چیزی نمی‌گم. نمی‌خوام کارو برانش راحت کنم. کار راحت کردن به گروه خونی من نمی‌خوره.

بورک با احتیاط می‌گه: «نمی‌خوام برداشت اشتباهی از این حرف داشته باشی. نمی‌خوام به درجه‌ی معلمی نزول کنم که مشوق کتاب نخوندن بود. ولی فکر نمی‌کنی شاید داری زمان زیادیو صرف کتاب خوندن می‌کنی؟»

جواب کوتاهی می‌دم: «نه.»

بورک با دهن بسته می‌خنده، بعد کتابو می‌ذاره کنار و جدی می‌شه. «مشکل چیه بی؟»

«هیچی. توپ توپم.»

«نه، نیستی. دکتر اویستین خودش متوجه شد و به من اطلاع داد.»

«متوجه چی؟»

بورک می‌گه: «تو بعد از ماجرای که با اون بچه داشتی برگشتی اینجا، ولی هیچ تلاشی نکردی تا با فرشته‌های دیگه رابطه برقرار کنی. تو با هم‌اتاقیات کاری نداری. باهاشون نمی‌چرخ.»

دماغمو می‌کشم بالا و می‌گم: «شاید به خاطر اینه که ازشون خوشم نمیاد.»

می‌گه: «فکر نکنم مشکلت این باشه. اگه بود، می‌تونستی درخواست کنی بفرستنت تو یه گروه دیگه.»

«فکر کردم اجازشو ندارم. دکتر اویستین بهمون می‌گه که کجا باید بخوابیم.»

«وقتی تازه اومدی اینجا آره. ولی اگه اشتات و بقیه بعد از این همه وقت هنوزم دارن می‌رن رو اعصاب، شاید با درخواست تغییر گروهی که بدی با کمال میل موافقت بشه. ولی واقعاً با اونا مشکل نداری، مگه نه؟»

زیرلب می‌گم: «مشکل اصلیم ریجه.»

«با هم نمی‌سازید؟»

«بهش اعتماد ندارم. هیچ‌وقت نداشتم، هیچ‌وقت نخواهم داشت.»

بورک پافشاری می‌کنه: «ولی بقیه چی؟»

شونه هامو سفت و محکم میندازم بالا.

با لحن محبت‌آمیزی می‌گه: «اگه بهم بگی چی آزارت می‌ده شاید بتونم بهت کمک کنم. اگه یه مشکلو با

یه دوست در میون بذاری، دیگه خیلی بد به نظر نمی‌رسه.»

زیرلب می‌گم: «ولی من به دوست احتیاج ندارم. من اصلاً دوست نمی‌خوام. با همکاری با فرشته‌ها

مشکلی ندارم، ولی نمی‌خوام باهاشون دوست بشم.»

بورک که غافلگیر به نظر می‌رسه می‌پرسه: «چرا؟»

آروم می‌گم: «ترجیح می‌دم تنها باشم.»

بورک اخم می‌کنه. داره سعی می‌کنه بفهمه منظورم چیه.

پوزخند می‌زنم و می‌گم: «اونقدرام پیچیده نیست.»

بورک می‌گه: «برای من که هست. فکر می‌کردم یه نفر تو موقعیت تو برای پیدا کردن یه دوست هر کاری که

لازم باشه انجام می‌ده.»

بهش می‌پریم: «مگه موقعیت من چشه؟»

می‌گه: «خب تو یه نامیرایی. آدمای زنده که اصلاً دوست ندارن با تو کوچک‌ترین برخوردی داشته باشن.

زامبیای معمولیم که کاری به کارت ندارن. افراد کمی هستن که می‌تونن وسوسه بشن برات اهمیت قائل

شن. اگه به پیشنهاد دوستی فرشته‌ها جواب رد بدی، احتمالش کمه جای دیگه‌ای دوستی پیدا کنی.»

یادآوری می‌کنم: «ولی بهت گفتم که من دوست نمی‌خوام.»

بورک اصرار می‌کنه: «باید بخوای. نمی‌تونن تو دنیا تنها باشی.»

خرناس می‌کشم و می‌گم: «می‌تونم، خوبم می‌تونم.»

«چرا؟»

«به خاطر این که اینجوری راحت‌ترم.» روی کلماتی که می‌خوام به کار ببرم بیشتر فکر می‌کنم و می‌گم: «به

خاطر این که اینجوری امن‌ترم.» به دستام، به استخوانایی که از انگشتم زدن بیرون نگاه می‌کنم و یاد خون

کسایی می‌فتم که ازشون چکیده شده. «وقتی زامبیا به مدرسمون حمله کردن تو اونجا نبودی. به بهونه‌ی

مریضی مرخصی گرفته بودی. وقتی داشتیم تو راهروها می‌دویدیم تا از دست زامبیا فرار کنیم، ما رو

ندیدی. ندیدی چندتا از دوستام مردن. سوزی، کاپر، لینزر و ...

وقتی آقای داوولینگ به مجتمع زیرزمینی حمله کرد، اونجا نبودی. ندیدی زام هدا چطور مارکو تیکه‌پاره

کردن. وقتی جاش ترتیبشونو داد، صدای جیغ قبل از مرگشونو نشنیدی. بوی گوشتشونو که داشت

می سوخت تو هوا استشمام نکردی.

وقتی اون همه آدم تو میدون ترافالگار کشته شدن، پیش من نبودى. یا وقتی خواهر کلیر و دار و دستش وارد ایستگاه لیورپول شدن، جایی که به قبرستونشون تبدیل شد. یا وقتی تیموتی سلاخی شد.»
بورک با غصه می‌گه: «منم شاهد چیزای وحشتناکی بودم.»

«مطمئنم که بودی. ولی من از موقعی که علقم اومد سر جاش، فقط و فقط شاهد همین چیزای وحشتناکی بودم که می‌گی. هر جا رفتم یا مرگ پیدا کردم یا اون منو پیدا کرد. نمی‌خوام بگم من موجود شومیم - فکر نکنم اونقدرها هم مهم باشم - ولی این دنیا دنیای مرگه و هر بار که یه گوشه وایسادم تا نفسی تازه کنم - البته منظورم نفس واقعی نیست، ولی فکر کنم متوجه باشی چی می‌گم - سر و کارم افتاد به فرشته‌ی مرگ.»

بالاخره بورک صاف تو چشم نگاه می‌کنه. «تقریباً تمام کسانی که میشناختم و براشون اهمیت قائل بودم یا مردن یا ازم گرفته شدن. دیگه طاقتشو ندارم. نمی‌خوام دوباره این دردو تحمل کنم. مطمئنم فرشته‌ها کشته می‌شن و آقای داوولینگ و جهش‌یافته‌هاش به دکتر اویستین شبیخون می‌زنن. تو هم یا تبدیل می‌شی یا دل و رودتو می‌ریزن بیرون. یه جا وسط راه ر*ده می‌شه به همه چی.»

نمی‌خوام وقتی این اتفاق افتاد چیزی حس کنم. دیگه نمی‌خوام دوست و رفیق از دست بدم. می‌خوام قدرت اینو داشته باشم که با قضیه کنار بیام و یه لونه پیدا کنم توش قایم شم تا دوباره مرگ خودشو نشون بده. ترجیح می‌دم تنها باشم تا این که احساس تنهایی کنم.»

چشای بورک از حس دلسوزی پر می‌شن. با صدای ضعیفی می‌گه: «بی...»

می‌پریم وسط حرفش: «چیزی نگو. تو اومدی جواب بگیری و منم جوابمو بهت دادم. حالا هم ولم کن بذار به حال خودم باشم. فقط همینو ازت می‌خوام. از همه فقط همینو می‌خوام.»

کتابو برمی‌دارم، بازش می‌کنم و اینقدر به کلمات زل می‌زنم تا بالاخره بورک از جاش بلند می‌شه، بی‌صدا از اتاق می‌ره بیرون و منو تنها می‌ذاره. البته نمی‌خواستیم با این وضع بره، ولی اگه قرار باشه تو این دنیای پلید و بی‌رحم، تو این کشتارگاه عقلمو از دست ندم، همه چی باید همین جوری بمونه که هست.

فصل پنجم

دارم برای یه ماموریت اکتشاف دیگه خودمو آماده می‌کنم. دوست داشتم استاد زنگ یه ماموریت درست حسابی برامون تدارک می‌دید، ولی بازم کارمون گشت زدن تو یه ناحیه‌ست که این دفعه نزدیک باغ کاوتنه. پشت بازار خیابونای زیادی هستن که پر از آپارتمانن. قبلاً به اونجا سر زده بودیم، ولی تو کار ما تکرار چیز جدیدی نیست.

وقتی می‌ریم بیرون، با خودمون سلاح حمل نمی‌کنیم، ولی برای محافظت در برابر نور خورشید لباسا و دستکشای کلفتی می‌پوشیم. یه عالمه کرم ضدآفتابیم می‌مالیم رو تنمون. لباسای هرکس به طور مخصوصی براش آماده شده و روی هرکدوم یه سری سوراخ ایجاد شدن تا زخمامون و رشته‌خزه‌های سبزی که ازشون زده بیرون و به زامبیا نشون می‌ده ما هم مثل اونا نامیرا هستیم، معلوم بشن. ژاکتو می‌چرخونم و به سوراخ روی سینم با دقت نگاه می‌کنم. اینقدر بهش عادت کردم که اصلاً یادم نمیاد با قبل چه فرقی داره. یادم میاد حالم سر این که سینه‌هام ناقص شدن گرفته شد، ولی الان اصلاً برام مهم نیست.

یه نفر از پشت سر زمزمه می‌کنه: «قبلاً گفتم و بازم می‌گم، تو جالب‌توجه‌ترین نمونه از یه زامبی هستی که تا به حال دیدم بکی اسمیت.»

برمی‌گردم و به دکتر اویستین لبخند می‌زنم. دکی هیچ‌وقت تغییر چندانی نمی‌کنه. تیپ معمولش کت و شلوار خاکستری کم‌رنگ، پیرهن سفید اتو شده و یه کراوات شیکه. لای موهای قهوه‌ای کم‌پشتش که با دقت شونه شدن، چند تار خاکستری دیده می‌شه. چشای عمیق و قهوه‌ایش مثل همیشه گرم و آرامش‌بخشن.

با دهن بسته می‌خندم و می‌گم: «شرط می‌بندم به همه‌ی دخترا همینو می‌گی.»
با تاکید می‌گه: «فقط به تو می‌گم.» دستشو دراز می‌کنه تا ژاکتو دور سوراخ روی سینم، جایی که قبلاً قلبم توش می‌تپید، تنظیم کنه. «آها. عالی شد.» سرشو کج می‌کنه و با دقت به صورتم خیره می‌شه.

با اوقات‌تلخی می‌گم: «بورک حرفاییو که بهش زدم به تو هم گفت، نه؟»
«البته. نمی‌دونم برات مهم هست یا نه، ولی باید بگم که درکت می‌کنم. تو اولین کسی نیستی که ترجیح داده تنها باشه و راه خودشو از بقیه سوا کرده. منم خودم این دوره رو طی کردم. چند سال طول کشید. به این نتیجه رسیدم که اگه بخوام کاری کنم نسبت به کسی هیچ احساسی نداشته باشم، دیگه هیچ‌وقت آسیب نمی‌بینم، نه در حدی که اون جدایی بی‌رحمانه از خانوادم بهم آسیب زد.»

می‌پرسم: «خب بعد چی شد؟»

می‌گه: «خوب بود. بریدن تمام بندای تعلق و ایجاد فاصله با کسایی که باهاشون کار می‌کردم، به طور
غالفگیرکننده‌ای برام راحت بود.»

اخم می‌کنم و می‌گم: «پس چی شد که دوباره شروع کردی به اهمیت دادن؟»

دکتر اویستین جواب می‌ده: «غریزه خیلی از زنده‌شده‌ها رو مجاب می‌کنه پیش کسایی بمونن که از قبل
میشناختن، ولی من فکر نمی‌کنم واقعاً بهشون اهمیت بدن. اونا دیگه روحی تو بدنشون نیست، دلیلی
برای اهمیت دادن ندارن. بعد از یه مدت فهمیدم منم مثل دارم مثل یه زنده‌شده رفتار می‌کنم. به این
نتیجه رسیدم که خدا عقلمو بهم برنگردونده تا من طوری رفتار کنم که انگار هنوزم به حیوون بیشعورم.
وقتی زنده بودیم، زندگی شگفت‌انگیز بود. می‌تونستیم عشق بورزیم، تولید مثل کنیم، با هم رابطه داشته
باشیم. اثر جانبیش این بود که ممکن بود آسیب ببینیم. ولی چون لذتی که تجربه می‌کردیم خیلی زیاد
بود، دردو تحمل می‌کردیم.»

نمی‌خوام وانمود کنم چیزی عوض نشده. ما نمی‌تونیم مثل قبل عشق بورزیم. الان همه چی فقط شبیه به
چیزی که قبلاً بوده. ولی حتی یه عشق تقلبی و مبهم بهتر از غرق شدن تو پوچی زندگی فعلیه.»
با یه لحن رسمی می‌گم: «مطمئن نیستم باهات موافق باشم. اگه انتظار نداشتیم یه سری از شماها رو به
زودی از دست بدم، قضیه فرق می‌کرد. ولی اگه قرار بود شرط ببندم، به هیچ کدومتون بیشتر از شیش ماه
وقت نمی‌دادم. حالا فوق فوقش یه سال.»

می‌پرسه: «حتی با وجود این که من بیشتر از صد ساله زنده موندم؟»

«اون موقع اوضاع فرق داشت. دنیا منطقی بود. حالا فقط پر شده از مرگ و نابودی و فقدان. آخرش سر
هممون به باد می‌ره و من نمی‌خوام وقتی تو، بورک یا هرکس دیگه کشته می‌شه، زانوی غم بغل بگیرم.»
دکتر آروم می‌پرسه: «اگه تو کشته بشی، واکنش ما باید چجوری باشه؟ اگه کسی برات اشک نریزه، اگه تو
رو از خاطرمون محو کنیم و طوری رفتار کنیم که انگار اتفاقی نیفتاده، ناراحت نمی‌شی؟»
با سرزندگی می‌گم: «اصلاً. وقتی من بمیرم، دیگه مردم. برام فرقی نداره شما یه هفته جشن بگیرید یا زار
بزنید.»

دکتر اویستین با دلسردی سر تکون می‌ده. «هر جور که مایلی. همون طور که گفتیم، من درکت می‌کنم. اگه
دنبال دوست نمی‌گردی، ما بهت تحمیلش نمی‌کنیم. هیچ فرشته‌ای ملزم به این نیست که برای
همزیستی با بقیه‌ی فرشته‌ها براشون اهمیت قائل باشه.»

ولی من برات اهمیت قائل هستم و خواهم بود بی. بیلی بورک هم برات اهمیت قائله، چندین و چند نفر

دیگه هم همین طور. اگه نظرت عوض شد و به یه دوست نیاز پیدا کردی، می تونه رو ما تکیه کنی. مثل همیشه.»

بهش می گم: «مگه این که شما قبل از من کشته بشید.»

لبخند می زنه و می گه: «ای ناقلا.» بعد لبخندش محو می شه، دستشو میاره طرف لپم و مختصراً، ولی با محبت لمسش می کنه. «اون بیرون مواظب خودت باش بی. سالم و سرحال برگرد پیش ما.»
برمی گرده و می ره. می خوام صدایش کنم و بهش بگم درخواست دوستیشو قبول می کنم، می خوام از پیله ای که دور خودم تنیدم آزاد بشم و یه نفرو تو دنیا داشته باشم که بتونم بهش احساس نزدیکی کنم. ولی این کارو نمی کنم.

نمی تونم.

نمی کنم.

یاد دوستای دوران تحصیلم میفتم. پدر و مادرم. مارک. تیموتی. دردی که به خاطر از دست دادنشون تحمل کردم. و پیش خودم قسم می خورم، اونم نه برای اولین باری که به کاوتنی هال برگشتم: هرگز.

فصل ششم

خیابونا رو می‌گردیم و به هر ساختمونی که سر راهمونه سر می‌زنیم و با دقت وارسیش می‌کنیم. تو خیلپاشون زامبیا اطراق کردن تا نور خورشید بهشون برخورد نکنه. آروم از کنار زنده‌شده‌هایی که دارن استراحت می‌کنن رد می‌شیم و از راه‌پله‌ها می‌ریم بالا تا تو طبقات بالاتر دنبال زیرشیروونی و درای قفل شده بگردیم.

از موقعی که من به فرشته‌ها ملحق شدم، بازمانده‌ای پیدا نکردیم، ولی قبل از من انسانای زیادی نجات داده شدن و گروهای اکتشافی دیگه هم چندتای دیگشونو پیدا کردن. وقتی تونستن این همه وقت تو شهری که توش مرگ تقریباً حتمیه دووم بیارن، مسلماً باید خیلی زبر و زرنگ باشن.

زنده‌شده‌ها به شدت به حس بویایی و شنواییشون وابستن. برای گول زدنشون، کسایی که باهوش باشن به خودشون عطر می‌زنن - بوی عطر واسه‌ی زامبیا بی‌معنیه. اونا فقط به بوی طبیعی انسان واکنش نشون می‌دن - و کفش سبک و دمپایی پاشون می‌کنن. اونایی که دیگه خیلی مخشون کار کنه، دور شیکم و سینشون باند می‌پیچن تا صدای ضربان قلب و سیستم گوارشیشون کمتر بشه، سرشونو از ته می‌تراشن تا کمتر عرق کنن و کلاً از راهکارای مبتکرانه‌ی دیگه استفاده می‌کنن تا زامبیا پیداشون نکنن.

بازمانده‌های پر دل و جرات‌تر متوجه شدن وقتی یه زامبی یه ساختمونو چک کنه، معمولاً دیگه نمی‌ره سراغش، مگه این که وقتی زنده بود، عادت داشته یه جا رو دوبار چک کنه، مثلاً آگه نگهبان یا دربون بوده باشه. برای همین بعضی از انسانا مفرشونو توی ساختمونایی برپا کردن که زامبیا توش زیاد رفت و آمد کنن. منطق پشت این کار اینه که اینجور جاها امن‌ترین پناهگاه‌ها تو کل لندنن، چون یه زامبی نمیداد جایو که توش زندگی می‌کنه بگرده. ضمناً زنده‌شده‌ها حرمت خونیه‌ی زامبیای دیگه رو نگه می‌دارن و تقریباً هیچ‌وقت به حریمشون تجاوز نمی‌کنن. ما که نمی‌دونیم چرا. اینجوری برنامه‌ریزی شدن.

فرشته‌هایی که قبلاً به ماموریتای اکتشاف بازمانده‌ها فرستاده شده بودن، هیچ‌وقت نمی‌رفتن به ساختمونی که خونیه‌ی یه سری زنده‌شده بود سر بزندن. ولی حالا، با توجه به اطلاعاتی که توسط کسایی که نجات دادیم بهمون داده شده، حواسمون به این قضیه هست.

وقتی از یه آپارتمان دیگه میاییم، در حالی که تمام زمانیه که اون تو سپری کردیم هیچ نتیجه‌ای در بر نداشته، ریج شروع می‌کنه به غر زدن: «اوه، چه حالی می‌ده.»

اشتات می‌گه: «صبور باش.»

ریج دماغشو می‌ده بالا و می‌گه: «اصلاً چرا باید بریم دنبال زنده‌ها؟ چرا باید بهشون اهمیت بدیم؟ آگه

خودشون بتونن کاوتی هالو پیدا کنن که خوش اومدن، راشون ندیم خوبیت نداره. ولی تو این فرصت می تونیم بریم رد جهش یافته ها رو بگیریم و شکارچیا رو خفت کنیم و آقای داوولینگو مورد عنایت قرار بدیم. این کار وقت تلفیه بابا.»

شین طبق معمول از رفیقش پشتیبانی می کنه و می گه: «آره.»

کارل با عصبانیت می گه: «خودتو به اون راه نزن. اصلاً ما داریم به خاطر کسایی که هنوز زندن می جنیگم.»
ریج می گه: «آره، ولی الان چندین و چند میلیون نفرشون تو اردوگاها و جزیره های سرتاسر کروی زمین پراکنده شدن. حالا چند نفرم ما پیدا کنیم مگه چه توفیری داره؟ اصلاً مهم نیست که.»
اشتات می گه: «برای اونایی که نجات بدیم مهمه.»

ریج خرناس می کشه و می گه: «نه بابا! راست می گی؟! من دارم تو یه مقیاس وسیع تر حرف می زنم. کلاً مقیاس دیدمون باید وسیع باشه، مگه نه؟ دکی گفت مبارزات جزئی ای که اینور و اونور جریان دارن همشون بی معنیه. مبارزه ای که اینجا، بین ما و نیروهای دلچک، جریان داره مبارزه ای اصل کاریه. پس چرا روش تمرکز نمی کنیم؟ سرمون شلوغ تر از اونه که بخوایم ادای سامری نیکوکارو دربیاریم.»
شین به شدت سرشو به نشونه ی تایید تکون می ده: «گوش کنید ببینید چی می گه.»
اشتات و کارل به ریح و شین اخم می کنن، ولی بحث راه نمیندازن، چون استدلالی به ذهنشون نمی رسه.
من نظر خاصی ندارم. برام مهم نیست. من فقط کاریو انجام می دم که ازم خواسته بشه و سعی می کنم زیاد روش فکر نکنم.

این دیگه باید پایان بحثی باشه که ریح توش پیروز شده، ولی جیکوب سکوت همیشگی سرشار از افسردگیشو میشکونه و می گه: «فکر کنه به خاطر اینکه یادمون باشه ما هم به زمانی انسان بودیم.»
به این پسر لاغر و رنگ پریده زل می زنیم. زیاد حرف نمی زنه. راحت می شه فکر کنی لاله.
آروم می گه: «من بعضی وقتا فراموش می کنم. برام سخته زندگی قبلیم یادم بیاد. انگار که از همون اول یه نامیرا بودم.»

وقتی جیکوب دوباره ساکت می شه ریح می پرسه: «خب که چی؟»

جیکوب زمزمه می کنه: «وقتی احساس می کنم با انسانیت فاصله ی زیادی دارم، به این فکر می کنم که برم به آقای داوولینگ و جهش یافته هاش ملحق شم. ظاهراً اونا حسابی دارن خوش میگذرونن. هر جا که دلشون بخواد می رن، هرکیو که دلشون بخواد می کشن و به هیچ کس غیر از خودشون اهمیت نمی دن. وحشی و بی رحم بودن تا این حد یعنی رهایی از قید و بند. دنیا سقوط کرده. مرده های متحرک بهش مسلط شدن. ما هم از اینجا مونده و از اونجا رونده ایم. می تونیم با دلچک و گروهش بریزیم رو هم، بقیه ی

انسانا رو بکشیم و تا چند هزار سال دیگه از دنیایی که متعلق به ماست لذت ببریم. چه مانعی سر راهمون قرار داره؟»

ریج می خنده و می گه: «یا خدا. منو بگو فکر می کردم بین شما این منم که جنسم خرده شیشه داره.»
جیکوب شونه هاشو میندازه بالا و به خاطر دردی که به بدنش، بدنی که طعمه‌ی سرطان بوده، تحمیل می شه، قیافش می ره تو هم. «ذهن من اینجوریه. یعنی فقط منم که راجع به این چیزا فکر کرده؟»
یه دور به همه نگاه می کنه. غیر از ریح که داره با اشتیاق سرشو به نشونه‌ی تایید تکون می ده، بقیه نگاهشونو می دزدن.

جیکوب می گه: «دکتر اویستین از درون ما خبر داره. می دونه تو فکرمون چی میگذره. نمی تونه رو پشتیبانی بی چون و چرای ما حساب باز کنه، چون می دونه امکانش هست تسلیم درموندگی و وسوسه بشیم و بریم طرف دشمن فعلیمون.»

فکر کنم هدف این ماموریتای اکتشاف و نجات و اسکورت کردن بازمانده‌ها به پناهگاهای امن خارج از لندن واسه‌ی این باشه که با خاطره‌ی زنده بودن در ارتباط باشیم. چون اگه این خاطره از یاد بره یا معنی خودشو از دست بده، چه چیزی جلو دارمونه؟ دیگه چه دلیلی برای وفاداری داریم؟»

حین این که داریم به حرفای جیکوب فکر می کنیم، یه سکوت طولانی برقرار می شه. جیکوب شاید کم صحبت باشه، ولی وقتی صحبت کنه، چیزی می گه که ارزش گفته شدن داشته باشه.

ریج ازم می پرسه: «واسه همینه که جدیداً اینقدر از بقیه دوری می کنی؟ داری به این فکر می کنی که از پشت بهمون خنجر بزنی و بری پیش آقای داوولینگ؟»

نیشخند می زنم و می گم: «اگه بخوام برم پیش آقای داوولینگ و دار و دستش، تنها کسی که از پشت بهش خنجر می زنم تویی. بقیه رو فقط ول می کنم.»

با قلدری منو به چالش می کشه: «پس تو هم داشتی به این قضیه فکر می کردی.»

نمی تونم حالا که فرصت سر به سر گذاشتنش پیش اومده جلوی خودمو بگیرم. آروم غرولند می کنم و می گم: «من راجع به چیزای زیادی فکر می کنم.»

انگشت سبابشو به قصد تهدید می گیره سمتم و می گه: «اگه بخوای -»

اشارات می پره وسط حرفش: «ریج.»

ریج با عصبانیت می گه: «بیخودی ازش طرفداری نکن. اینجا واسه دخترا امتیاز خاصی قائل نیستیم. اگه این -»

اشارات آروم می گه: «خفه شو و یه نگاه به سمت راستت بنداز.»

ریح به اشتات چشم‌غره می‌ره، ولی کاریو که گفت انجام می‌ده. چشاش درشت می‌شن، برای همین منم
یه نگاه میندازم.

کمتر از ده متر جلوتر از ما یه نفر از خرابه‌ی یه مغازه میاد بیرون. یه زنه که یه بچه‌ی کوچیکم بغلشه.
نمی‌دونم دختره یا پسر.

ولی با توجه به سینه‌هاشون که دارن جلو و عقب می‌رن، با توجه به بوی عطری که خودشونو بهش آغشته
کردن و با توجه به نگاه وحشت‌زده‌ی زن موقعی که ما رو می‌بینه، از یه چیز مطمئنم.
اونا زندن.



فصل هفتم

چند ثانیه میگذره و هیچ اتفاقی نمیفته. به زن و بچش زل می‌زنیم و اونم به ما زل می‌زنه. بچه صورتشو تو سینه‌ی زنه قایم کرده. نمی‌دونم از وجود ما خبر داره یا نه.

اشتات دستاشو می‌بره بالای سرش و با لحن دوستانه‌ای داد می‌زنه: «ما نمی‌خوایم بهت آسیبی برسونیم.»

به محض این که اشتات تکون می‌خوره زنه می‌زنه به چاک. برنمی‌گرده تو مغازه، جایی که بتونیم گیرش بندازیم. تو امتداد خیابون شروع می‌کنه به دویدن.

با اطاعت از غریزمون دسته‌جمعی می‌دویم دنبالش. کارل با یه «صبر کنید!» مختصر و محکم متوقفمون می‌کنه.

حین این که وایسادیم، کارل چند قدم بلند برمی‌داره و بعد می‌پره. یکم عقب‌تر از زن فراری فرود میاد و بلافاصله دوباره می‌پره، مثل یه قورباغه. این دفعه چند متر جلوتر از زنه فرود میاد و اونم وایمیسه، برمی‌گرده و با درموندگی دنبال راه فرار می‌گرده. یه در باز تو یه ساختمون می‌بینه و می‌دوه طرفش. کارل آروم می‌گه: «کار عاقلانه‌ای نیست. ممکنه پشت اون در دو جین زامبی وجود داشته باشه.» زنه وایمیسه و به کارل زل می‌زنه. بعد به بقیمون. هممون بی‌حرکت وایسادیم.

زنه نفسشو تو سینه حبس می‌کنه، یه قدم دیگه از کارل دور می‌شه، با دودلی به طرف در متمایل می‌شه و می‌گه: «شماها چی هستید؟»

کارل با دهن بسته می‌خنده و می‌گه: «قصش مفصله. تنها چیزی که لازمه الان بدونی اینه که ما نمی‌خوایم بهت آسیبی برسونیم. ما بهت حمله نمی‌کنیم. حتی قرار نیست بازداشت کنیم. اگه بهمون مظنونی و نمی‌خوای حرف بزنی، می‌تونیم تو همین خیابون به راهت ادامه بدی و ما هم کوچک‌ترین تلاشی برای متوقف کردنت نمی‌کنیم. فقط این دو کلمه رو بشنو و برو. کاونتی‌هال.»

کارل آروم آروم می‌ره وسط خیابون. زنه با اضطراب دور لباسو می‌لیسه و بعد شروع می‌کنه به دویدن. فکر می‌کنه یه تلسن. سرزنش نمی‌کنم.

هیچ‌کس از جانش تکون نمی‌خوره، با وجود این که اصلاً خوشمون نمیاد از دستش بدیم. ته دلم دعا می‌کنم وایسه و پشت سرشو نگاه کنه. ولی سر خیابون می‌پیچه و دیگه نمی‌بینمش. روحیمو می‌بازم. دور و برم نگاه می‌کنم. همه دارن با غصه به نقطه‌ی ناپدید شدن زن نگاه می‌کنن، حتی ریج.

اشتات می‌گه: «شانس باهامون یار نبود کارل. حداقل تو تلاش خودتو کردی. من که فکر کردم -»

کارل در حالی که داره با امیدواری لبخند می‌زنه، دستشو می‌ذاره جلوی دماغش و می‌گه: «صبر کن.» انگشتای دست چپش دارن آروم تکون می‌خورن، طوری که انگار می‌خوان به زنه علامت نشون بدن که برگرده. فکر نکنم همچین احتمالی وجود داشته باشه، ولی مثل بقیه‌ی فرشته‌ها بی‌سر و صدا وایمیسم و سکوتو نمیشکنم. تو سرم شروع به شمردن می‌کنم. می‌خوام به کارل یه دقیقه‌ی کامل وقت بدم، به همون اندازه که خودش درخواست کرد. بعدش بهش می‌گم بی‌خیال شه و نمی‌تونیم همشونو متقاعد کنیم و دفعه‌ی بعد شاید شانس باهامون ...

سر و کله‌ی زنه دوباره پیدا می‌شه. اولش فقط سرشو میاره تو و بهمون زل می‌زنه و بعد وارد خیابون می‌شه. هنوزم بچه تو بغلشه. بچه‌هه حالا دیگه داره بهمون نگاه می‌کنه و می‌تونم تشخیص بدم که پسره. فقط چهار پنج سالشه، ولی معلومه خوب تربیت شده. صداش درنمیاد. زنه آروم میاد طرف ما. با دقت به خونه‌های هر دو طرف خیابون نگاه می‌کنه و با اضطراب ما رو زیر نظر گرفته. بدون این که خیلی به کارل نزدیک بشه، سر جاش وایمیسه. داره به خودش می‌لرزه. می‌گه: «می‌تونستی بازم پیری و جلومو بگیری.»

کارل سرشو به نشونه‌ی تایید تکون می‌ده.

«چرا این کارو نکردی؟»

کارل می‌گه: «ما نمی‌خوایم تو رو گیر بندازیم. اگه سعی می‌کردم جلوتو بگیرم، ممکن بود بهم برخورد کنی و خراشیده بشی. این اصلاً خوب نیست.»

«پس شما زامبی هستید؟»

«آره، یه زامبی خاص.»

«از اون زامبیای مغز خور نیستید؟»

کارل آروم می‌خنده. «اوه، ما مغز می‌خوریم، خوبشم می‌خوریم. مجبوریم. ولی نه مغز زنده‌ها رو. ما کسیو نمی‌کشیم. ما از اون زامبیایی هستیم که رفتار دوستانه دارن.»

زنه لبخند نمی‌زنه، ولی لرزیدنش متوقف می‌شه. می‌پرسه: «کاونتی‌ها چی؟ منظورت از کاونتی‌ها چی بود؟»

کارل شروع می‌کنه به توضیح دادن: «یه مقره. اگه نمی‌خوای همراه ما بیای، اشکالی نداره، مجبورت نمی‌کنیم. ولی اگه نیاز به متحد یا پناهگاه داری و می‌خوای از شهر خارج بشی، بیا به کاونتی‌ها. ما بهت کمک می‌کنیم. اونجا جات امنه. امن‌ترین جا تو لندنه.»

زنه می‌گه: «هیچ‌جا کاملاً امن نیست.»

کارل موافقت می‌کنه: «نه کاملاً، ولی تا وقتی اونجا باشی، هرکس که بخواد آسیبی بهت برسونه اول باید از روی جنازه‌ی ما رد شه.»

زنه احم می‌کنه و می‌پرسه: «شماها چی هستید؟»

«همون طور که گفتم قصش مفصله، ولی اگه می‌خوای بدونی ما کی هستیم، باید بگم که من کارل کلیم و اینا هم اگه بهشون اجازه بدی، ترجیح می‌دن خودشون خودشونو معرفی کنن.»

زنه یکم این پا و اون پا می‌کنه، یه قدم می‌ره عقب، بیشتر راجع بهش فکر می‌کنه و بالاخره تصمیمشو می‌گیره و می‌گه: «من اِما^۷ هستم و اینم پسر^۸م دِکلانه^۸.»

کارل یه لبخند گل و گشاد می‌زنه و می‌گه: «از آشنایی باهات خوشبختم اِما. حالا این دور و بر جایو میشناسی بتونیم بریم یه فنجون قهوه‌ی داغ بخوریم؟»

وقتی کارل این حرفو می‌زنه، اِما برخلاف میلش لبخند می‌زنه. شاید گفتنش یکم لوس به نظر برسه، ولی یکی از دلگرم‌کننده‌ترین چیزاییه که تا به حال دیدم. حتی با وجود این که هیولایی نامیرایی هستیم که قلبی تو سینش نمی‌تپه.

⁷ Emma

⁸ Declan

فصل هشتم

کارل راجع به قهوه شوخی نمی کرد. بهمون می گه که یکی از عموهاش یه اسپرسو^۹ بار تو کنزینگتون اداره می کرد و خودشم هر از گاهی آخر هفته ها اونجا سر می زد تا فوت و فن کارو یاد بگیره. نظر پدر و مادرش این بود که کار کردن واسش خوبه و بهش کمک می کنه خیلی سر به هوا نشه. کارل تو یه خونواده ی ثروتمند به دنیا اومده بود. فکر کنم مادر و پدرش نمی خواستن ارتباطش با رعیت جماعت قطع بشه. یه کافی شاپ متروک پیدا می کنیم. کارل سفارش اما رو می گیره و خوش و خرم می ره تو. بقیمون تو خیابون منتظر می مونیم. اما جدا از مون وایساده. هنوزم مطمئن نیست وقتی برگشت، تصمیم درستو گرفت یا نه. دلکان داره با چشاش ما رو قورت می ده. به نظر می رسه سوراخ روی سینم به طور خاصی توجهشو جلب کرده.

بهش لبخند می زنم و می گم: «اگه خطرناک نبود، بهت اجازه می دم بهش دست بزنی.»
دلکان سرخ و سفید می شه و صورتشو قایم می کنه. اما می خنده و دست نوازش می کشه به سر پسرش. با صدای نرم و عاشقانه ای می گه: «نترس، نترس. نمی خوان اذیتمون کنن.» خطاب به من می گه: «همیشه خجالتی بود. قبلاً تشویقش می کردم اجتماعی تر باشه، ولی با این وضعیت خجالتی بودن خیلیم چیز بدی نیست. ساکت نگه داشتنش تا حالا که خیلی کار سختی نبوده.»
سر مو به نشونه ی تایید تکون می دم. «صدا توجه زامبیا رو جلب می کنه.»
اشتات با نگرانی دور و برشو نگاه می کنه و زیر لب می گه: «بو هم همین طور.»
ریج می خنده و می گه: «حالا نیازی نیست خوف کنی. اگه پاش بیفته می تونیم از پس چندتا زنده شده ی گاگول بریباییم.»

اشتات می گه: «ولی من ترجیح می دم ریسک نکنم.» و می ره به کارل سر بزنه.
اما ازم می پرسه: «زامبیای دیگه به شما هم حمله می کنن؟»
جواب می دم: «معمولاً نه. ولی اگه بخوایم جلوی غذا خوردنشونو بگیریم چرا.»
«پس ما داریم شما رو به خطر میندازیم.»

شونه هامو میندازم بالا. «یکم خطر برای ما چیزی نیست. واسه همینه الان اینجاییم.»
کارل با یه لیوان قهوه که داره ازش بخار بلند می شه از مغازه میاد بیرون. نیشش تا بناگوش بازه، طوری که انگار یه بچه رو از شکم مادرش کشیده بیرون. اما ازش تشکر می کنه و دستشو دراز می کنه تا لیوانو بگیره.

^۹ نوعی قهوه که با فشار بخار آماده می شود.

«نه.» کارل جلوشو می‌گیره و با احتیاط لیوانو می‌ذاره رو زمین تا برش داره. «بهتره ریسک نکنیم.»

حین این که داره لیوانو برمی‌داره، قیافه می‌گیره و می‌گه: «عجیبه. اگه امروز صبح یه نفر میومد بهم می‌گفت قبل از غروب آفتاب یه زامبی یه لیوان قهوه برام سرو می‌کنه...»

هممون می‌خندیم، ولی آروم. نمی‌خوایم جلب توجه کنیم. بعد به طرف میدون لیستر^{۱۰} حرکت می‌کنیم و تو راه آروم با هم حرف می‌زنیم. راجع به خودمون با اِما حرف می‌زنیم و این که چقدر با زنده‌شده‌ها فرق داریم، چطور به بازمانده‌های زنده کمک می‌کنیم و دکتر اویستین و مقرش تو کاونتی هال چه ماهیتی دارن. موقعی که می‌رسیم به پارک کوچیکی که وسط قلب قسمت غربی لندنه، چندتا نیمکت راحتو اشغال می‌کنیم، در حالی که اِما داره سرشو با حیرت تکون می‌ده.

«حتی نمی‌تونستم خواب این چیزا رو ببینم. فکر می‌کردم شما همتون آدمکشید.»

اشتات می‌گه: «بیشترمون آدمکش هستیم. یه وقت این اشتباهو نکنی که از این به بعد می‌تونی به زامبیا یه فرصت دوباره بدی. اگه دیدی یکیشون داره میاد سمتت، بدو. زامبیایی که شبیه به ما باشن خیلی کم.»

شین می‌پرسه: «شماها چطور؟ شما چطور تونستید تا حالا دووم بیارید؟»

اِما آه می‌کشه و می‌گه: «با احتیاط زیاد و البته شانس زیاد.»

کارل می‌پرسه: «بازم هستید؟ می‌خوای بریم دنبال بقیه و ببریمشون به کاونتی هال؟» سریع اضافه می‌کنه: «البته اگه دوست داشته باشی بری اونجا. هیچ اجباری در کار نیست. ما درک می‌کنیم که ترجیح می‌دی از مسیری که باهاش خوب آشنا هستی منحرف نشی.»

اِما با تلخی می‌گه: «شوخی می‌کنی؟ متنفرم از چیزایی که مجبور بودیم تحمل کنیم و جاهایی که مجبور بودیم توشون اقامت کنیم، از اون همه تنهایی. معلومه که دوست داریم با شما بریم اونجا. ای کاش قبلاً از وجودتون خبردار می‌شدیم...»

شروع می‌کنه به گریه کردن. ما چیزی نمی‌گیم و نگاهای معذبمونو می‌دزدیم و منتظر می‌مونیم خودشو خالی کنه.

دلکان یه صدای ناله‌ی خفیف از خودش درمیاره و وقتی بهش نگاه می‌کنم، می‌بینم که داره موهای مادرشو نوازش و لپشو ماچ می‌کنه. یاد بچه‌های وحشتناکی می‌فتم که تو خواب می‌دیدم و البته اون بچه‌ی بیش از حد واقعی تو مخفی‌گاه تیموتی و سعی می‌کنم به خودم نلرزم.

¹⁰ Leicester

اما وقتی خالی می‌شه با ناله می‌گه: «ببخشید. خیلی وقته جلوی این اشکارو گرفته بودم. قبل از این نمی‌خواستم گریه کنم. می‌ترسیدم اگه شروع کنم به گریه کردن دیگه نتونم جلوشو بگیرم و از شدت غصه و عصبانیت داد و هوار راه بندازم.»

شین می‌گه: «داد و هوار راه انداختن تو این شهر کار عاقلانه‌ای نیست. یه جماعتیو می‌کشونه سمت.»

«بله.» اما اشکاشو پاک می‌کنه، خجالت‌زده بهمون نیشخند می‌زنه و دوباره می‌گه: «ببخشید.»

اشتات لبخند می‌زنه و می‌گه: «لازم نیست معذرت‌خواهی کنی. ما هم اگه می‌تونستیم، خیلی دوست داشتیم گریه کنیم.»

اما پلک می‌زنه: «مگه نمی‌تونید؟»

«متأسفانه نه. ما تو بیشتر زمینه‌ها مرده محسوب می‌شیم. کارای زیادی هست که نامیراها نمی‌تونن انجام بدن. مثلاً گریه کردن، عرق کردن، نفس کشیدن.»

اما با ناباوری سرشو تکون می‌ده، آخرین جرعه‌ی قهوشو سر می‌کشه و می‌گه: «واقعاً چسبید.»

کارل می‌گه: «اگه بخوای بازم می‌تونم برات بیارم.»

می‌گه: «الان نه. بذار یکم بگذره. نمی‌خوام زیاد قهوه بخورم. می‌ترسم بوش توجه زامبیا رو جلب کنه. می‌کنه؟»

کارل می‌گه: «مطمئن نیستم. بیشتر زنده‌شده‌ها نمی‌تونن چیزای مختلفو به هم ربط بدن. واسه همینه که بوی عطر و عطر بعد از اصلاحی که از بدن انسان ساطع بشه گمراهشون می‌کنه. ولی قبلاً دیدم که به بوی غذا واکنش نشون بدن. فکر کنم یادشون باشه فقط یه انسان زنده می‌ره سراغ غذا، چون مرده‌های متحرک غذا نمی‌خورن. البته مشخصاً غیر از مغز.»

شین با افتخار می‌گه: «ولی تو جات پیش ما امنه. می‌تونی همین جا وسط میدون بساط باربکیو راه بندازی. هر کثافت فضولی که این دور و بر سر و کلش پیدا شه با ما طرفه.»

اما ترتر می‌خنده. «باربکیو! انگار دارم خواب می‌بینم. ای کاش...» مکث می‌کنه و حالت صورتش عوض می‌شه. «ای کاش شان^{۱۱} هم می‌تونست اینجا پیش ما باشه. عملاً زندگیش با باربکیو گره خورده بود. استرالیایی بود. از بچگی کارش این بود تو فضای باز غذا بپزه.»

اشتات با رعایت جوانب احتیاط می‌پرسه: «شان شوهرت بود؟»

اما غرولند می‌کنه و می‌گه: «نه، شوهرم خیلی قبل‌تر از حمله‌ی زامبیا شرشو از سرمون کوتاه کرد.»

امیدوارم جزو اولین تلفات حمله بوده باشه. امیدوارم آرام و دردناک هلاک شده باشه.» اخم می‌کنه و بعد با دهن بسته می‌خنده. «واقعاً از ته دل نمی‌گم. ولی اگه بفهمم مرده، دلم براش نمی‌سوزه. شان یکی از دوستانم بود. از روزی که زامبیا شهرو تسخیر کردن، با هم بودیم. شان مرد روزای سخت و بحرانی بود. همیشه دوست داشت توی شرایط جغرافیایی ناجور خودشو به چالش بکشه. تعطیلات می‌رفت توی یه سری جهنم‌دره دور دنیا و با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد. فکر می‌کردم دیوونست، ولی می‌گفت سپری کردن تعطیلات تو ساحل براش فرقی با برزخ نداره. فقط در صورتی احساس رضایت می‌کرد که وقتی می‌رفت جایی، خونین و مالین برگرده.

بعد از حمله ارزش مهارتاشو فهمیدم. بدون شان خیلی دووم نمی‌آوردیم. بهمون یاد داد چطوری قایم بشیم و اکتشاف کنیم. حرکات روتین زامبیا رو بررسی کرد، راجع بهشون اطلاعات کسب کرد و بهمون کمک کرد همیشه ازشون یه قدم جلوتر باشیم. من می‌خواستم از شهر فرار کنم، ولی شان گفت اینجا شانس زنده موندنمون بیشتره، حداقل در حال حاضر. همیشه ازش می‌خواستم ما رو به یکی از سکونتگاهای حومه‌ی شهر یا یکی از جزیره‌ها ببره، ولی اون نسبت بهشون خوشبین نبود. گزارشای رادیو رو باور نمی‌کرد. منتظر بود آبا از آسیاب بیفته. من فکر می‌کنم دوست نداشت جونشو بسپره دست یکی دیگه. دوست داشت مستقل بمونه.»

می‌پرسم: «زامبیا گرفتنش؟»

اما سرشو به نشونه‌ی تایید تکون می‌ده. «ما سر راه بازمانده‌های دیگه رو هم با خودمون همراه می‌کردیم. در بهترین حالت تعدادمون به هشت نفر رسیده بود. شان همیشه بهم می‌گفت به خودم اجازه ندم خیلی بهشون وابسته شم. گفت اگه یه وقت تو دردسر بیفتیم، باید بی خیال بقیه بشیم و هوای خودمونو داشته باشیم. می‌گفت دیگه نمی‌تونیم از موهبت یه دوست بهره‌مند بشیم.»

به یاد گفتگویی که با آقای بورک داشتم زیر لب می‌گم: «معلومه علقش خوب کار می‌کرده.»

اما آه می‌کشه و می‌گه: «آره، ولی نتونست به توصیه‌ی خودش عمل کنه. طی چند ماهی که گذشت چندتا از اعضامونو از دست دادیم. دو نفر راهشونو از ما سوا کردن و رفتن به سمت حومه‌ی شهر. چند نفر دیگه بهمون ملحق شدن. شان همیشه رهبر گروه بود. اصلاً رهبری تو ذاتش بود. هیچ‌کس رو حرفش حرف نمی‌زد.

یکی از اعضای جدید دیابت داشت. باید انسولین تزریق می‌کرد. تو داروخونه بودیم. زامبیا طبقه‌ی بالاش لونه کرده بودن. اومدن دنبالمون. همونی که دیابت داشت گیر افتاد. شان رفت نجاتش بده. نباید این کارو می‌کرد. اگه من این کارو می‌کردم، حالمو حسابی می‌گرفت. ولی به خود شان هیچ‌وقت نمی‌شد چیزی

بگی.»

اما دوباره شروع می‌کنه به حق‌حق کردن، ولی این دفعه آروم. «این قضیه مال چند ماه پیش بود. مایی که زنده مونده بودیم چند هفته پیش همدیگه موندیم. بعد بقیه تصمیم گرفتن لندنو ترک کنن. من موندم.» پس‌ریچه سرشو به نشونه‌ی تایید محکم تکون می‌ده. اونم الان داره آروم گریه می‌کنه و تو بغل مادرش می‌لرزه.

جیکوب آروم می‌گه: «خوب تونستی تا حالا دووم بیاری. اگه شان زنده بود بهت افتخار می‌کرد.» اما سرشو به نشونه‌ی تایید تکون می‌ده و دماغشو می‌کشه بالا. کارل لب پایینشو می‌گزه. می‌خواد یه چیزی بگه و اما و دلکانو دلداری بده. بیهو یه فکری می‌زنه به کَلَش. می‌پرسه: «دلکان اسباب‌بازی داره؟»

اما و دلکان جفتشون از گریه کردن دست برمی‌دارن و به کارل زل می‌زنن. اما می‌گه: «نه. هر چند وقت یه بار، اگه بخوایم چند شب یه جا ساکن بمونیم، یه چیزایی براش برمی‌دارم، ولی زیاد اینور اونور می‌ریم و وقتیم که در حال سفر هستیم، بارمون باید سبک باشه. نمی‌تونیم خیلی به فکر اسباب‌بازی باشیم.» کارل از جاش بلند می‌شه و می‌گه: «فکرشو می‌کردم. خیلی از هملیز^{۱۲} دور نیستیم. بهتر نیست بریم اونجا و یه چندتا اسباب‌بازی باحال براش پیدا کنیم تو کاونتی‌هال باهاشون بازی کنه؟» اما می‌گه: «نمی‌دونم. من خودم چندبار از هملیز رد شدم. پر از زامبیه. هیچ‌وقت جرات نکردم برم تو.» «به من که کاری ندارن.» کارل می‌خنده و راه می‌افته. فکر گشتن توی طبقات مختلف اسباب‌بازی فروشی معروف و پرسابقه به وجد آوردتش.

اشتات می‌پرسه: «می‌خوای ما هم باهات بیاییم؟»

می‌گه: «نه. همین جا بمونید و از نور خورشید لذت ببرید. اما و دلکان تو فضای باز جاشون امن‌تره. راهای فرار بیشتری براشون وجود داره.»

جلوشو می‌گیرم می‌گم: «وایسا، منم میام.»

خرناس می‌کشه و می‌گه: «به نیروی کمکی احتیاج ندارم.»

«مسلماً همین طوره. با این حال کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه. بد نیست یه نفر هواتو داشته باشه. تازه اگه دستت پر شد، منم می‌تونم یه سری خرت و پرت با خودم بیارم.»

کارل یکم فکر می‌کنه و بعد شونه‌هاشو میندازه بالا. «باشه، اگه می‌خوای بیای اشکالی نداره. فقط بذار از

همین الان بهت بگم که من اسباب بازی رو انتخاب می کنم.»

با حالت خشکی می گم: «نگران نباش. من عقدم به این می رسه که وقتی پای اسباب بازی در میونه، نباید تو کار پسرا دخالت کنم.»

کارل می خواد جوابمو بده که یهو یادش میفته یه بچه ی کوچیک داره صدامونو میشنوه. زبونشو گاز می گیره، نیشخند معصومانه ای به اِما می زنه و بعد می ریم دنبال چند تیکه اسباب بازی تا شاید حداقل به کمک اونا یه لبخند رو صورت غمگین پسر نقش ببندد.

فصل نهم

حین این که از میدون خارج می‌شیم و می‌ریم سمت خیابون ریجنت^{۱۳}، کارل می‌گه: «لازم نبود بیای.»
غرولند می‌کنم و می‌گم: «نباید تنهایی جایی بری. ممکنه اتفاقی برات بیفته.»
کارل می‌پرسه: «برات اهمیتی داره؟»
شونه‌هامو میندازم بالا. «نمی‌خوام به آقای زنگ توضیح بدم تو دیگه چرا بینمون نیستی.»
کارل لبخند می‌زنه. «تو خودت بعد از این که از چشم لندن سقوط کردی، تنها بودی.»
بهشون نگفتم ریج منو از روی چشم هل داد. فکر می‌کنن افتادم. حتی به دکتر اویستینم نگفتم. من اهل چُقُلّی کردن نیستم. اتفاقی که روی چشم افتاد یه چیزی بود بین من و ریج.
زیرلب می‌گم: «مورد من استثنا بود.»
کارل از گوشه‌ی چشمش یه نگاه بهم میندازه و نیشخند می‌زنه. «فکر کنم از من خوشت میاد.»
«مگه این که خوابشو ببینی.»
«واسه همینه که اومدی. نمی‌تونم از من جدا شی.»
ادای خمیازه کشیدن درمیارم. «آره، تو راست می‌گی.» بعد بهش می‌گم: «در اصل به خاطر کتابه.»
اخم می‌کنه. «داری راجع به چی حرف می‌زنی؟»
«اون کتاب نامه‌های ون‌گوگو می‌گم. عالیه. تو بهم دادیش، برای همین می‌خواستم جبران کنم.»
می‌گه: «چیز خاصی نبود. می‌تونستی به جاش تو هم یه کتاب بهم بدی.»
«حوصله نداشتم بگردم دنبال کتاب.»
نیشخند می‌زنه. «یا می‌تونستی تشکر کنی.»
با لحن آهسته و کشیده‌ای می‌گم: «هیچ تشکری بهتر از نجات دادن جون طرف مقابل نیست.»
کارل سرشو به نشونه‌ی حیرت تکون می‌ده. «تو موجود عجیبی هستی اسمیت.»
«واقعاً؟»
«آره، اصلاً نمی‌تونم بفهمم تو سرت چی می‌گذره. سعی کردم باهات خوب باشم، مشخصه که تو هم رفتار منو پسندیدی، وگرنه لازم نمی‌دید جبران کنی. ولی به جای این که منو به عنوان دوست خودت قبول کنی، قضیه رو اینجوری پیچیدش کردی.»
غرولند می‌کنم و می‌گم: «اصلاً این وسط چیز پیچیده‌ای وجود نداره. من از کتاب خوشم اومد. این روش

من برای جبران کار خوبته.»

کارل می‌گه: «خب به جای این کارا می‌تونم دوستم باشی.»

«ترجیح می‌دم جونتو نجات بدم.»

پافشاری می‌کنه: «حتی با وجود این که ازم خوشتر نمیداد؟»

«من نگفتم ازت خوشم نمیداد.»

«پس از من خوشتر نمیداد؟»

«اینم نگفتم.»

کارل وایمیسه و چشاشو واسم تنگ می‌کنه. «ما رو سر کار گذاشتی؟»

«نه.» چشامو تو حدقه می‌چرخونم. «تو فقط یه کسی هستی که من باهات کار می‌کنم، مثل بقیه.

خوشحال می‌شم اگه روابط حسنه‌ای با هم داشته باشیم، ولی نه چیزی بیشتر از این. من دنبال دوست

نیستم.»

کارل می‌گه: «مسلماً باید خیلی احساس تنهایی کنی.»

جواب می‌دم: «احساس تنهایی راست کار خودمه. راستی مگه ما دنبال اسباب‌بازی نیستیم؟»

کارل یکم بیشتر بهم نگاه می‌کنه، بعد شونه‌هاشو میندازه بالا و راه میفته. چیز دیگه‌ای نمی‌گه. منم

همین‌طور. نمی‌خواستم اعصابشو خورد کنم، ولی اینقدر سماجت کرد که دیگه نمی‌تونستم کاری کنم جز

این که راستشو بهش بگم.

بعد از یه راهپیمایی کوتاه و بی‌خطر، می‌رسیم به هملیز. قبلاً هر وقت از کنارش رد می‌شدم، پر از بچه و

گردشگر بود. ولی حالا دیگه فرقی با بقیه‌ی ساختمونای بزرگ شهر نداره. ساکنه، هیچ اثری از زندگی

توش دیده نمی‌شه و فقط هر از گاهی حین این که زامبیا توش رفت و آمد می‌کنن، یه سایه سوسو می‌زنه.

کارل می‌گه: «چقدر غم‌انگیز. دیگه بیشتر شبیه قبرستونه تا اسباب‌بازی‌فروشی.»

می‌پرسم: «می‌خوای بریم یه جای دیگه رو امتحان کنیم؟»

«نه، بقیه‌ی جاها هم همین جورین. من می‌رم توشو یه نگاه بندازم و ببینم چی می‌تونم پیدا کنم. شاید یکم

طول بکشه. اون تو من همیشه می‌شم عینعو یه پسر بچه‌ی گنده‌بک. می‌خوای با من بیای یا این که

خودت اسباب‌بازی‌رو نگاه کنی؟»

می‌گم: «راستش به نظرم بهتره من اینجا بمونم و نگهبانی بدم.» نمی‌خوام برم اون تو و با اون همه

اسباب‌بازی روبرو بشم. منو یاد این حقیقت تلخ میندازن که دیگه هیچ بچه‌ای نمیداد باهاتون بازی کنه.

«اگه چیزی دیدم یه ندا بهت می‌دم.»

می خنده و می گه: «انتظار داری چی ببینی؟ فیل؟»

غرولند می کنم و می گم: «حواست به اسباب بازیات باشه گوگولی!» از جلوی در می رم کنار تا دیگه تو معرض دیدش نباشم.

وقتی کارل می ره دنبال یه کادوی بی نقص برای دلکان بگرده، من شروع می کنم به قدم زدن. از جلوی ویتزینایی که از اسباب بازی پر شدن و هیچ کسم بهشون دست نزده رد می شم تا این که می رسم به دیواری که می شه بهش تکیه داد. به دور و برم یه نگاه گذرا میندازم و بعد انگشتای استخونیمو گاز می گیرم و تمیزشون می کنم. توی وضعیت خوبی نگهشون می دارم، ولی با وجود این همه تمرین و مبارزه، خراش برمی دارن و گوشه هاشون کنده می شه و کاریش نمی شه کرد. خراشا خیلی برام مهم نیستن، ولی دوست دارم انگشتای استخونیم مرتب و تر و تمیز باشن. فکر کنم این روزا سوهان کشیدنشون نزدیک ترین کار به ناخن گرفتن باشه.

حین این که دارم با یکی از شکافای باریک ایجاد شده توی استخون ور می رم و سعی می کنم کثیفی زیرشو بکشم بیرون، از سمت چپ صدای خش خش میشنوم. سرمو میارم بالا، ولی چیزی نمی بینم. احتمالاً فقط یه موشه. دوباره توجهمو معطوف استخونا می کنم، ولی صدای خش خش این دفعه از سمت راست شنیده می شه. اخم می کنم و یه قدم از دیوار فاصله می گیرم. نور خورشید تو چشمه و باعث می شه نتونم تا آخر باز نگه دارمشون. دستمو میارم بالا و سایه بون چشم می کنم.

یه چیزی محکم به پشت گردنم برخورد می کنه و جریان الکتریسیته بهم منتقل می شه. تمام عضلات بدنم از کنترل خارج می شن. بلافاصله میفتم روی زمین. سعی می کنم از شدت درد بلند فریاد بکشم، ولی دهنم از کار افتاده. انگار پر شدم از جرقه. بارقه های نور جلوی چشم شروع می کنن به رقصیدن و موقتاً کور می شم.

وقتی دیدم کم کم واضح تر می شه، یه مرد به سرعت میاد طرفم. یه پارچه فرو می شه تو دهنم. دستام پشت سرم بسته می شن. یه نفر دیگه پاهامو می بنده. می خوام جیغ بزنم و درخواست کمک کنم، ولی هنوزم در حال تشنج کردنم و در هر صورت پارچه جلوی هر صداییو می گیره.

اون کسی که دستامو بسته بود، یه گونی کلفت می کشه رو سرم. قبل از این که چشممو هم بپوشونه، مکث می کنه و منتظر می مونه بهش نگاه کنم. وقتی این کارو انجام می دم و دنیای دور و برمم آروم آروم شروع می کنه به برگشتن سر جاش، چشم میفته به موهای جوگندمی و چشای قهوه ایش. یه لحظه فکر می کنم شاید دکتر اویستینه و اینم یه آزمون دیگست.



بعد جزئیات صورت مرد به تدریج معلوم می‌شن و متوجه می‌شم که دکی نیست. اصلاً نمی‌دونم چرا این فکر به ذهنم خطور کرد. این دو نفر هیچ شباهتی به هم ندارن. این یارو خیلی چهارشونه‌تره و قیافه‌ی تهدید آمیزی داره. ضمناً دکتر اویستین هیچ وقت با یه پوکه بالای گوش سمت راستش اینور و اونور نمی‌رفت.

وقتی پوکه رو می‌بینم، یهو دوزاریم میفته و متوجه می‌شم قضیه از چه قراره. دوباره سعی می‌کنم جیغ بکشم تا حداقل یه زنگ خطری باشه برای کارل، چون من که دیگه آب از سرم گذشته. ولی شکارچی کارشو خوب بلده. به اشتباه کردن عادت نداره.

زمزمه می‌کنه: «دوباره سلام، زیبای عجیب و کوچولوی من.»

حین این که گونی رو تا آخر می‌کشه رو صورتم و منو تو تاریکی فرو می‌بره، دوباره سعی می‌کنم جیغ بکشم. می‌خوام اسمشو طوری فریاد بزنم تا به گوش تمام دنیا برسه، ولی بی‌فایده‌ست.

«بارنز!»

فصل دهم

گروگان گیرا منو می‌دارن رو کولشون و امتداد خیابونو به سرعت طی می‌کنن. سعی می‌کنم بهشون لگد بزنم، ولی دستا و پاهام ماهرانه بسته شدن و عضلاتم هنوز دارن به خاطر شوکی که بهم وارد شده منقبض و منبسط می‌شن. تا حالا بهم شوک الکتریکی وارد نشده بود. فکر نمی‌کردم اینقدر دردناک باشه. تو سرم صدای زنگ میشنوم و انگار یه هفته‌ای می‌شه مشغول باتری مکیدن بودم.

منو میندازن پشت یه ون و بعد دراش محکم بسته می‌شن. موتورش به کار میفته و راه میفتیم. آخرین باری که سوار یه وسیله‌ی نقلیه‌ی در حال حرکت بودم خیلی وقت پیش بود. حس عجیبی بهم منتقل می‌شه. یکم حالت تهوع پیدا می‌کنم. وقتی زنده بودم هیچ وقت حین حرکت تو وسیله‌ی نقلیه حالت تهوع پیدا نکرده بودم. شاید به خاطر دگرگون شدن حس شنواییم باشه.

اصلاً نمی‌دونم چه اتفاقی داره میفته. بارنز شکارچیه. وقتی قبلاً دیده بودمش، داشت گروهکیو رهبری می‌کرد که زامبیا رو محض تفریح می‌کشتن. این قابل درک بود. ولی الان به جای این که از فرصتش استفاده کنه و یه گوله خالی کنه تو سرم، چرا داره منو گروگان می‌گیره؟ می‌خواد منو شکنجه کنه؟ به نظر نمی‌رسه همچین آدمی باشه. اون روز تو قسمت شرقی لندن، وقتی فهمیدم می‌تونم فکر کنم و حرف بزنم، ولم کرد. حتی یکی از همرزماش، یعنی همون کولی کله‌خرابو که می‌خواست بدون توجه به این مساله که من شبیه زامبیای دیگه نیستم بهم شلیک کنه، تهدید به مرگ کرد.

ولی شاید روزی که به بارنز برخورد کردم هنوز قلب رئوفی داشت. شاید از اون موقع به بعد فکر کرده و به این نتیجه رسیده که منم واقعاً یه شکارم. شاید از سلاخی کردن زامبیای بیشعور خسته شده و می‌خواد با کسی در بیفته که می‌تونه جواب متلاکاشو بده.

حین این که دارم طبیعت مردیو که حالا سرنوشتم تو چنگشه بررسی می‌کنم، گونی از رو سرم برداشته می‌شه. بارنز جلوم رو پاهاش نشسته و نیشخند بی‌رحمانه‌ای رو لباش نقش بسته. با اون لهجه‌ی آمریکاییش آروم می‌گه: «می‌دونستم منو فراموش نکردی. تو دردسر افتادی و منم خلاف این حقیقت وانمود نمی‌کنم. ولی قصد ندارم بکشم. اگه باهامون راه بیای، شاید از این ماجرا زنده بیرون بیای. حالا می‌خوای که اون پارچه رو از دهنتم بیارم بیرون؟»

به سرعت سرمو به نشونه‌ی تأیید تکون می‌دم.

یه چاقوی شکاری بهم نشون می‌ده و می‌گه: «اگه سعی کنی منو گاز بگیری، می‌کشم. بار اول که

دندونات بهم برخورد کنن، اینو بی بر و برگرد فرو می‌کنم تو مغزت.»

حین این که بارنز دستشو دراز می کنه تا پارچه رو برداره، بهش چشم غره می رم، ولی به محض این که دهنم آزاد می شه، سرمو فوراً می برم عقب و از دستاش دور می کنم تا بهش نشون بدم قصد حمله ندارم. دستکش پوشیده. بار اول که دیدمش دستکش نداشت، ولی فکر کنم این چند وقته یه درجه بیشتر مایل به ریسک کردن شده و حالا نسبت به قبل با زامبیا برخورد نزدیک تری داره. اگه قرار باشه به ما دست بزنی، باید جوانب احتیاطو رعایت کنی.

دندون قروچه می کنم و می گم: «چجوری منو پیدا کردی؟»

می گه: «چند هفته ای می شه میدون لستر و مناطق مجاورشو زیر نظر دارم. حدس می زدم تو - و امثال تو - دیر یا زود سر و کلتون پیدا بشه. شاید میدون دیگه ابهت گذشتشو نداشته باشه، ولی هنوزم قلب شهر محسوب می شه.»



ادامه می‌ده: «من تو رو قبلاً چند بار دیدم. ولی همیشه تو یه گروه بودی. نمی‌خواستم وقتی کسی پیشته پیام سراغت. اونجوری کارمون سخت می‌شد. گرفتن بره‌ای که از گله دور افتاده باشه همیشه کار راحت‌تریه.»

البته تو رو به طور خاصی هدف نگرفته بودم. هرکدومتون می‌تونستید جوابگوی نیاز ما باشید. ولی یه حسی به من می‌گفت که آخرش تو انتخاب می‌شی. کار دنیاست دیگه. عجیب غریبه. من به سرنوشت اعتقاد ندارم، ولی پدیده‌ی تصادف خیلی پیچیده‌تر از اونه که مردم فکر می‌کنن.»

راننده می‌خنده و می‌گه: «خدا سایه‌ی تصادفو بالای سرمون نگه داره. خوشحالم نداشتی چند ماه پیش بکشمش.»

غرولند می‌کنم و می‌گم: «کولی؟» رفیق شکارچی بارنز می‌خواست وقتی برای بار اول گذرمون به گذر هم افتاد منو بکشه. بارنز بهش اجازه نداد. گفت می‌ذاره کولی بهم شلیک کنه، ولی در عوض اونم به عنوان مجازات کولیو فلج می‌کنه و همون جا وسط خیابون ولش می‌کنه برای زامبیا.

کولی نیشخند می‌زنه و می‌گه: «فکرشم نمی‌کردی دوباره منو ببینی، مگه نه؟»

دندون قروچه می‌کنم و می‌گم: «نه تو این یکی جهنمی که توش هستیم. امیدوار بودم تا حالا توسط زامبیا تیکه‌پاره شده باشی.»

کولی خودستایی می‌کنه: «این آهوی تیزپا رو دست کم گرفتی.»

زیرلب می‌گم: «برام عجیبه هنوزم با همید. فکر می‌کردم بعد از اتفاقی که افتاد راهتونو از هم سوا

می‌کنید. به هر حال بارنز تهدید کرد که به زانوت شلیک می‌کنه.»

کولی گردنشو می‌چرخونه، از نیمرخ صورتش بهم نیشخند می‌زنه و می‌گه: «فقط یه سوء تفاهم جزئی

بود.» درست مثل قبل یه عینک آفتابی مارک‌دار و گرون قیمت زده به چشاش. موهاش که رنگ کاهن یکم

نسبت به قبل بلندتر شدن. جفتشون لباس نظامی مخصوص فعالیت‌های غیرنظامی پوشیدن.

زیرلب می‌گم: «نیروی عشق قوی‌تر از این حرفاست. راست می‌گی.» سعی می‌کنم بدون توجه به موقعیت

ناجووم منم در جواب به کولی نیشخند بزنم.

حالت صورت کولی جدی می‌شه. «من نظرم اینه که زبونشو از حلقومش بکشیم بیرون.»

بارنز با دهن بسته می‌خنده. «الان زوده. شاید ارباب و بانوانمون بخوان که اول برانشون آواز بخونه.»

می‌پرسم: «چه خبره؟»

بارنز بهم می‌گه: «به زودی خودت می‌فهمی.»

کولی با لحن تمسخرآمیزی می‌گه: «وقتیم که بفهمی، حالت حسابی گرفته می‌شه.» بعد یه حرکت سریع

انجام می‌ده و جیغ لاستیکای ماشین به صدا درمی‌آید. آگه بارنز جلوی خودشو نمی‌گرفت میفتاد روم.
با عصبانیت می‌گه: «مواظب باش!»

کولی می‌گه: «خیالت تخت. این جیگر تو چنگ منه.» ماشین از رویه دست‌انداز رد می‌شه و بارنز دوباره
تعادلشو از دست می‌ده و مجبور می‌شه قبل از وارد شدن به محدوده‌ای که بتونم با دندونای عفونیم
گازش بگیرم، خودشو بکشه عقب و تعادلشو حفظ کنه.

بارنز می‌گه: «دیگه بهت اخطار نمی‌دم.»

کولی با اوقات تلخی می‌گه: «اصلاً آدم نمی‌تونه باهات حال کنه.» ولی سرعتشو تا حد قابل‌قبولی کاهش
می‌ده.

بارنز از پشت سر هم‌رزمش بهش اخم می‌کنه، بعد به سمت من متمایل می‌شه و طوری که فقط من بتونم
صداشو بشنوم، در گوشم زمزمه می‌کنه: «نمی‌دونم این حرف مایه‌ی آرامش خاطرته هست یا نه، ولی باید
بگم که از کاری که دارم انجام می‌دم بیزارم. برای تو فرقی نداره، می‌دونم. ولی به هر حال من ازت عذر
می‌خوام.»

اون نگاه غمگینی که تحویلیم می‌ده از هر حرف تهدیدآمیزی که می‌تونست بهم بزنه بیشتر منو نگران
می‌کنه.

فصل یازدهم

حدوداً بیست الی سه دقیقه به رانندگی ادامه می‌دیم. زیگزاگ رفتن بین ماشینای خراب و بی‌صاحب وسط خیابون باعث کم شدن سرعتمون می‌شه. هر از گاهی چندتا زامبی خودشونو پرت می‌کنن طرف وَن، ولی اثر ضربه باعث می‌شه بیفتن زمین و راحت پشت سر گذاشته می‌شن. زیاد پیش میاد کولی عمداً از مسیر منحرف شه تا به سری زامبیو با وَن زیر بگیره. هر وقت به یکیشون ضربه می‌زنه، هورا می‌کشه و بعضی وقتا هم ترمز می‌کنه و دنده عقب می‌ره تا کلشونو بترکونه.

بارنز آه می‌کشه و لباسو با نارضایتی غنچه می‌کنه، ولی چیزی نمی‌گه و اجازه می‌ده کولی به تفریح وحشیانش ادامه بده. وَن بالاخره متوقف می‌شه و کولی موتورشو خاموش می‌کنه. بعد از نگاه کردن به آینه‌ها برای مطمئن شدن از این که زامبیا اون دور و بر پرسه نمی‌زنن، می‌پره بیرون، به طرف در عقب یورتمه می‌ره و بازش می‌کنه. «پیشی، پیشی، بیا اینجا.» صدای خرخر گربه در میاره و دستشو به طرفم دراز می‌کنه. پامو می‌گیره تا بکشتم بیرون.

بارنز می‌گه: «بذار پارچه رو فرو کنم تو دهنش.»

وقتی بهم نزدیک می‌شه، ازش درخواست می‌کنم: «نکن. گاز نمی‌گیرم. قسم می‌خورم.»

می‌گه: «من حرفتو باور می‌کنم، ولی نمی‌شه ریسک کرد. خیلی طول نمی‌کشه. فقط تا موقعی که بذاریمت زمین صبر کن.»

بارنز پارچه رو می‌ذاره سر جاش و فشارش می‌ده. بعد سرشو واسه کولی تکون می‌ده و اونم با خوشحالی منو از وَن می‌کشه بیرون. با یه صدای تِلپ می‌فتم رو زمین. کولی یه لگد محکم می‌زنه به دنده‌هام. «کو اون دختر قوی، ها؟» تف می‌کنه.

بارنز حین این که از وَن میاد بیرون و درای پشتیشو می‌بنده با لحن خسته‌ای می‌گه: «لزومی نداره این کارو انجام بدی.»

کولی تِرتر می‌خنده و می‌گه: «نگو که می‌خوای به خاطر این که دارم بهش لگد می‌زنم بهم شلیک کنی.»

بارنز اخم می‌کنه. «بعضی روزا به این فکر می‌کنم چرا هنوز تو رو از گروه اخراج نکردم.»

کولی دوباره بهم لگد می‌زنه و با لحن متکبرانه‌ای می‌گه: «به خاطر این که من کارم درسته. منم به خاطر همین با این مزخرفات حق طلبانه‌ات کنار میام. ما هممون با هم کار می‌کنیم. می‌دونم اعتراف کردن بهش واسه‌ی جفتمون دردناکه، ولی ما به هم نیاز داریم.»

بارنز انشگتاشو میشکونه، یه نگاه بهم میندازه و می‌گه: «تو پاهاشو بگیر، منم بالاتنشو می‌گیرم.»

کولی می پرسه: «مطمئنی؟»

«آره. تو ولش می کنی با سر می خوره زمین.»

کولی از ته دل می خنده و بعد پاهامو می گیره. بارنز زیر شونه هامو می گیره و منو بلند می کنه. اول یکم منو اینور اونور می کنن تا تو دستاشون جا بیفتم، بعد راه میفتن. زور جفتشون زیاده و حمل کردن من براشون فرقی با حمل کردن یه سگ کوچولو نداره. با این وجود حدس می زنم قرار نیست حمل کردن من خیلی طول بکشه. وقتی من تو دستاشون باشم آسیب پذیرن. اگه زامبیا حمله کنن کارشون ساختست. یه دقیقه بعد، وقتی از کنار ساختمون شیشه‌ای بحال شهرداری رد می شن، امتداد تیمزو طی می کنن و به سمت چپ می پیچن، حدسم درست از آب درمیاد.

HMS Belfast تو باراندازی که روبرومونه رو آب شناوره. وقتی داشتم برای اولین بار از سمت شرق میومدم اینجا، از کنارش رد شدم. یه سری سرباز تا دندان مسلح روی کشتی مشهور و قدیمی دیده می شن. قبلاً بدون این که اجازه‌ی سوال پرسیدن بدن، بهم تیراندازی کردن تا این قضیه قشنگ روشن شه که از خوشامدگویی واسه‌ی غریبه‌ها خبری نیست. هنوزم اون بالان و به نظر می رسه مثل دفعه‌ی قبل که دیدمشون، به اسلحه‌های سنگین مجهزن. ولی به بارنز و کولی تیراندازی نمی کنن. به نظر می رسه منتظرمون بودن.

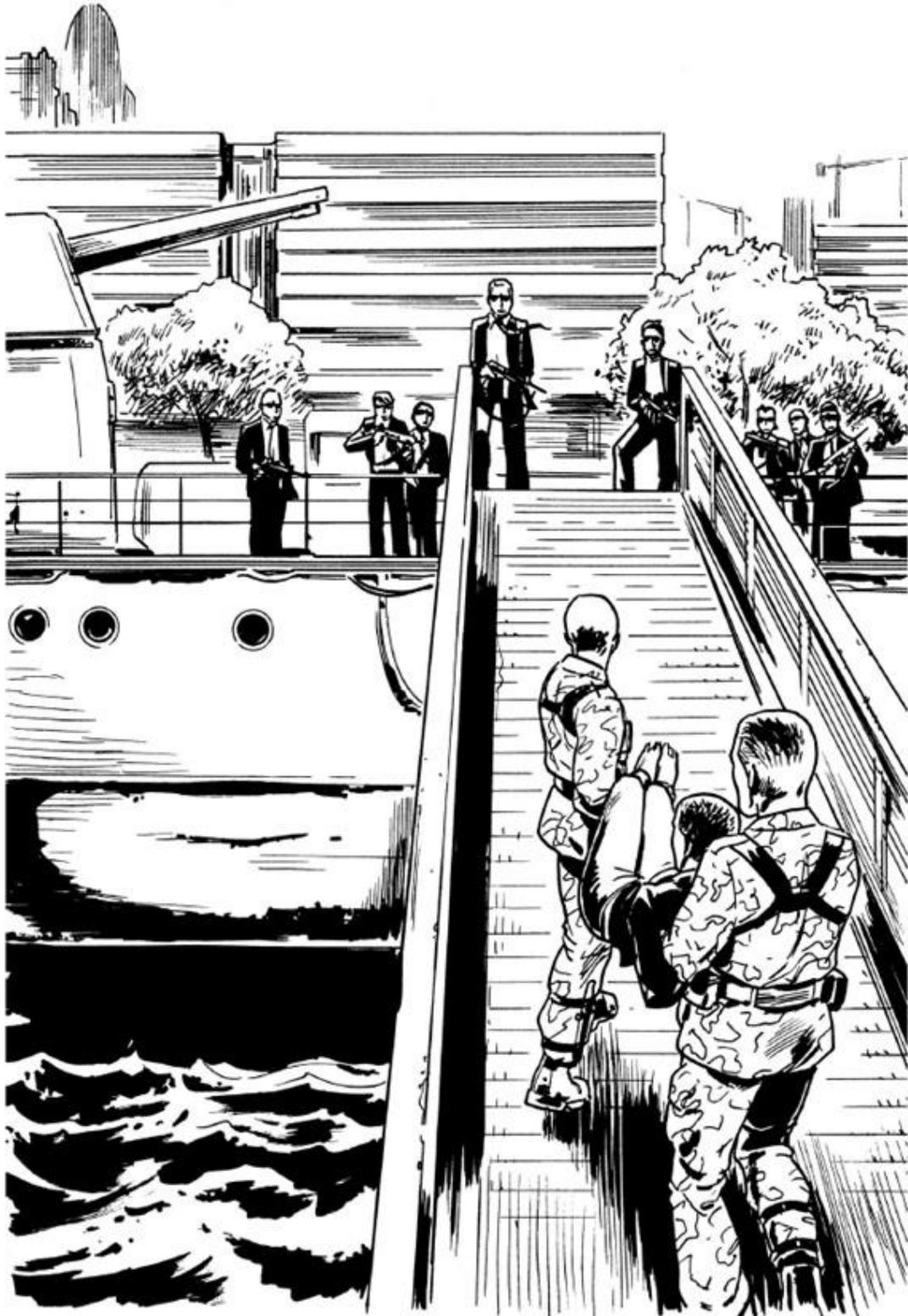
شکارچیا منو از گذرگاه کشتی می برن بالا. چیزی نمی گن. وقتی وارد عرشه می شیم، منو می دارن زمین و یه قدم می رن عقب. تفنگ‌دارا میان نزدیک تر. تعدادشون حداقل به دوازده نفر می رسه و روی عرشه پراکنده شدن. به نظر می رسه سرباز باشن، ولی کت و شلوار تنشونه. لبخند نمی زنن و فقط با نفرتی توام با بی تفاوتی بهم زل زدن.

یکی از مردای کت و شلواری که یه عینک آفتابی مثل مال کولی زده به چشاش می پرسه: «این یکی از همون زامبیای سخنگوئه؟»

بارنز جواب می ده: «آره.»

مرده دماغشو می کشه بالا و می گه: «پس بالاخره موفق شدی و یکیشونو اسیر کردی.»

«قسم خورده بودم که این کارو انجام می دم.»



«خیلی طول کشید.»

بارنز لبخند خشکی تحویلش می‌ده و می‌گه: «اگه فکر می‌کردی می‌تونستی نتیجه‌ی بهتری کسب کنی، خب می‌گفتی. من با کمال میل حاضر بودم صبح تا شب اینجا لم بدم و بذارم شما برید خیابون گردی کنید.»

مرد کت و شلواری اخم می‌کنه. «فکر کردی خیلی کارت درسته، نه، بارنز؟»

بارنز شونه‌هاشو میندازه بالا. «من فقط کسیم که کارو تموم می‌کنه. ارباب و بانوان هیئت مدیره آماده‌ی دریافت پیشکشی هستن؟»

مرده می‌گه: «صبر کن برم ببینم.»

بارنز و کولی منتظر وایمیسن. تفنگ‌دارا منو نشونه گرفتن و آمدن تا اگه کوچک‌ترین حرکتی ازم سر بزنه که شبیه به فرار کردنه، گلوله بارونم کنن.

نهایتاً یکی بدو بدو میاد طرفمون. یه مرد که داره نفس نفس می‌زنه فریاد می‌کشه: «بذارید ببینم! بذارید ببینم!» نگرهبانایی که دورمون کردن راهو برانش باز می‌کنن.

یه مرد چاقو می‌بینم که لباس ملوانا رو پوشیده و داره رو عرشه یورتمه می‌ره. لباس زیادی برانش تنگه و شیکمش زده بیرون. شیکم پرموئی داره و لای موها خورده نون دیده می‌شه.

مرد چاق روبروم می‌شینه رو زمین و با چشای گشاد و لبای لرزون بهم زل می‌زنه. متوجه سوراخ روی سینم می‌شه و با دقت صورتمو نگاه می‌کنه. لبخندش محو می‌شه. «این که دختره. من فکر می‌کردم پسر باشه.»

بارنز می‌گه: «فکر نمی‌کردم پسرا رو به دخترا ترجیح بدی. مگه فرقی می‌کنه؟»

مرد چاق لباسو به هم فشار می‌ده. «خب نه، فقط فکر کردم...» شونه‌هاشو میندازه بالا و دوباره لبخند می‌زنه. «بارنز، مجبورش کن حرف بزنه. مجبورش کنه واسه دَن دَن^{۱۴} حرف بزنه. می‌خوام قبل از بقیه صداشو بشنوم. می‌خوام اولین نفر باشم.»

بارنز به نگرهبان کت و شلواری که عینک آفتابی زده و از پشت سر این یارو رو که مثل ملوانا لباس پوشیده دنبال کرده، نگاه می‌کنه. نگرهبان شونه‌هاشو میندازه بالا. بارنز با احتیاط پارچه رو از دهنم می‌کشه بیرون و از جلوم می‌ره کنار.

مرد چاق برام سر تکون می‌ده و مثل آدمای روان‌پریش نیشخند می‌زنه. «زودباش دختر کوچولو. با دن دن

حرف بزَن. بذار صداتو بشنوم.»

سر تا پای دن دنو خیلی آروم برانداز می‌کنم و یه لبخند بی حال تحویلش می‌دم. «چاقالو این لباس مسخره زیادی واست تنگه.»

دهن دن دن از شدت حیرت تا آخر باز می‌شه. بعضی از نگهبانا نیشخند می‌زنن. کولی یه صدایی از خودش درمیاره ما بین خنده و خرناس. بارنز فقط داره بهم زل می‌زنه.



دن دن عصبانی می شه و به تته پته میفته: «تو ... تو ...» دستشو می بره بالا تا بهم سیلی بزنه. بعد یادش میاد من چیم و جلوی خودشو می گیره. دوباره لبخند می زنه، برام یه بوسه میفرسته و با صدایی که مثل قُل قُل سماور می مونه می گه: «تو شگفت انگیزی. یه دختر پر دل و جرات کله خرِ مارصفت. همون چیزی که می خواستم. نه، بیشتر از همون چیزی که می خواستم. دختر کوچولو ما قراره کلی باهات حال کنیم.» دن دن از جاش بلند می شه، خطاب به بارنز و کولی دستاشو به هم می کوبه و با صدای محکمی می گه: «مثل احمقا اونجا و اینسید.» در عرض چند ثانیه از یه آدم لوده به یه فرمانده تبدیل شده. «از اتاق افسرا بیارینش. بقیه منتظرن و ما هم عادت به منتظر موندن نداریم.»

حین این که بارنز و کولی دوباره منو بلند می کنن - بعد از این که پارچه رو دوباره گذاشتن تو دهنم - دن دن جلومون راه میفته. مثل اردک راه می ره، ولی الان دیگه بامزه به نظر نمی رسه. حسابی تو دردسر افتادم. با این که این مرد چاق با اون لباس مسخرش از لحاظ ترسناک بودن اصلاً با آقای داوولینگ یا مرد جعدی قابل مقایسه نیست، ولی به احتمال زیاد نسبت به اون دوتا تهدید به مراتب بزرگ تری محسوب می شه. حداقل اون جونورا گذاشتن فرار کنم، ولی یه حس بدی بهم می گه دن دن منو واسه خودش می خواد و به این راحتیا ولم نمی کنه.

فصل دوازدهم

بارنز و کولی منو از رو عرشه به سمت یه راهپله می برن و از اونجا به قسمت پشتی کشتی که بهش می گن دُم. دن دن جلومون راه می ره، بعضی وقتا مثل بچه ها جست و خیز می کنه و واسه خودش آواز می خونه. دن دن یه دريو باز می کنه و وارد اتاقی می شیم که پر شده از میزای خیلی بزرگ. خیلی راحت می تونه چند ده نفرو تو خودش جا بده، ولی فعلاً فقط پنج نفر به صورت پراکنده توش نشستن، طوری که انگار نمی خوان نزدیک هم باشن. ده تا نگهبان تو اتاقن. کنار دیوار وایسادن و میزا رو احاطه کردن. همشون یه سلاح گمّری دستشونه و به سمت من نشونه گرفتنش.

کولی که معذب شده، با دهن بسته می خنده و می گه: «می گم شما نمی خواید اونا رو بیارید پایین؟ اگه یهو تصادفی یه تیر ازشون شلیک شه، ممکنه به من یا بارنز برخورد کنه.»

یکی از زنایی که سر میز نشسته می گه: «اینجا از تصادف خبری نیست.» چهل یا پنجاه سال سن داره. از لحاظ پوشاک سنگ تموم گذاشته و الماس و گردنبنده که ازش آویزونه. اگه یکم شیک تر از این بود، می شد به چشم یه ملکه بهش نگاه کرد.

دن دن می شینه و با صدای بلند می خنده. «بانو جمیما^{۱۵} مثل همیشه درست می فرماین. اگه ما به شما شلیک کنیم، از روی عمد این کارو انجام می دیم.»

بارنز به تهدید زیرپوستی توجه نمی کنه و به کولی کمک می کنه تا منو از رو زمین بلند کنه و به حالت ایستاده نگه داره. خطاب به شیش نفری که سر میز نشستن می گه: «اسمش بکی اسمیته. یکی از زامبیای سخنگوئه.»

دن دن ابراز احساسات می کنه: «راست می گه. من خودم رو عرصه صداشو شنیدم. بهم توهین کرد. از این کارش خوشم نیومد. دختره ی شیطون و گستاخ باید هرچه زودتر درس ادب یاد بگیره، ولی خب در این که می تونه حرف بزنه شکی نیست.»

یه مرده می گه: «ما هیچ وقت بهت شک نداشتیم بارنز.» کت و شلوار بنفش و شیکی که پوشیده بهش میاد. جوون به نظر می رسه، ولی وقتی لبخند می زنه دور چشاش یکم چروک می شه. این باعث می شه فکر کنم از اون چیزی که به نظر می رسه پیرتره. «فقط گله ای که داشتیم این بود که خیلی طول کشید که یکی از اینا رو برامون پیدامون کنی.»

بارنز این پا اون پا می کنه و قیافه می گیره. «من شاید کند باشم، ولی آخرش کارو تموم می کنم.» داره

براشون نقش بازی می‌کنه. بارنز اصلاً کند نیست، ولی معلومه که پیش این آدما و نگهبانای مسلحشون احساس خطر می‌کنه.

یکی دیگه از مردا می‌گه: «پارچه رو بردارید.» این یکی لهجه‌ی اروپای شرقی داره. مثل یه شاهزاده لباس پوشیده. تاجم گذاشته رو سرش.

بارنز زیرلب می‌گه: «بله قربان.» و دستشو دراز می‌کنه تا پارچه رو از دهنم برداره. در گوشم زمزمه می‌کنه: «مواظب حرف زدنت باش. اینا شوخی سرشون نمی‌شه.»

وقتی پارچه برداشته می‌شه، بدون این که چیزی بگم، به گروگان‌گیرام که مثل پادشاهها و ملکه‌ها لباس پوشیدن زل می‌زنم.

بانو جمیما یکی از انگشترای الماسشو رو انگشتمش می‌چرخونه، بهم زل می‌زنه و می‌گه: «خب؟»

من دماغمو می‌کشم بالا و می‌گم: «چی؟» انگشتر چرخوندن بانو جمیما متوقف می‌شه.

آه می‌کشه و می‌گه: «باورنکردنیه.»

دن دن طوری که انگار تو یه مسابقه برنده شده می‌گه: «اول با من حرف زد. لوکا^{۱۶} شنیدی؟» همون کسیو که کت و شلوار بنفش پوشیده مورد خطاب قرار می‌ده. «من اول شدم.»

لوکا با طعنه خرخر می‌کنه و می‌گه: «مادرت اگه اینجا بود بهت افتخار می‌کرد. ای کاش پرتش نمی‌کردی طرف زامبیا تا جون خودتو نجات بدی.»

دن دن قیافه می‌گیره و می‌گه: «فکر کنم قرار گذاشته بودیم دیگه راجع بهش حرفی زده نشه.»

لوکا دماغشو می‌کشه بالا و به طرف من متمایل می‌شه. «از خودت برامون بگو دخترجون. اهل کجایی؟ چجوری می‌توننی حرف بزنی؟ کسای دیگه ایم مثل تو وجود دارن؟»

سرمو برآش کج می‌کنم و جوابشو نمی‌دم. بدون این که چیزی بگم منو واری می‌کنه، بعد با بدجنسی نیشخند می‌زنه. «اگه دفعه‌ی بعد سوالمو جواب ندی، به یکی از نگهبانام دستور می‌دم انگشت کوچیکه‌ی دست چپتو قطع کنن و بعدشم سرتو. من فقط به یه بار هشدار اعتقاد دارم، بنابراین اگه دوست نداری همین امروز بمیری، حرف بز.»

عبوس و سرافکنده می‌گم: «چیز زیادی برای گفتن ندارم. نمی‌دونم چرا می‌تونم حرف بزنی یا چرا با بقیه‌ی زامبیا فرق دارم.» دروغه، ولی نمی‌خوام دکتر اویستینو به این عوضیا بفروشم. به سرم می‌زنه بهشون بگم من تکروئیم، ولی بارنز منو با فرشته‌های دیگه دیده. باید حواسمو جمع کنم، با احتیاط دروغ بگم و یکم

حقیقتم قاطیش کنم.

«من چند نفر مثل خودمو میشناسم. تو لندن با هم پرسه می‌زنیم. دنبال جواب بودیم، ولی تا حالا که چیزی پیدا نکردیم، برای همین فقط تا جایی که می‌تونستیم، سعی می‌کردیم زنده بمونیم.»

یکی از زنایی که سر میز نشسته می‌پرسه: «دختره هم به مغز احتیاج داره؟» یه ژاکت و شلوار سیاه رسمی پوشیده. موهاش جوگندمین. صورت خسته و بی‌حالی داره. «لوکا، ازش بپرس به مغز احتیاج داره یا نه.»

لوکا با عصبانیت می‌گه: «خودت ازش بپرس.»

زنه اخم می‌کنه. «نمی‌خوام با یکی از اینا حرف بزنم. اون یه شیئه، نه یه آدم.»

لوکا غرولند می‌کنه و می‌گه: «ولی من باهاش حرف بزنم، از نظر تو اشکالی نداره؟»

زنه پوزخند می‌زنه و می‌گه: «تو تو اینجور موقعیتا عملکرد بهتری داری.»

لوکا زورکی می‌خنده و می‌گه: «تو بی‌فایده‌ای ویکی^{۱۷}. نمی‌دونم چطور تونستی هر دفعه وارد پارلمان بشی.»

ویکی با لحن خشک و بی‌احساسی می‌گه: «با بی‌رحم بودن نسبت به کسایی که باعث نارضایتیم بودن.»

«آروم باشید.» بالاخره صدای آخرین مرد توی اتاق شنیده می‌شه. از همه پیرتره. ریزنقشه و موهاش سفید شدن. جر و بحثا حصار فوراً متوقف می‌شه. مرده از جاش بلند می‌شه و طول اتاقو طی می‌کنه تا از نزدیک بهم یه نگاه بندازه. اگه یکم به سرعت رو به جلو خم بشم، می‌تونم گازش بگیرم. ولی اون وقت این می‌شه آخرین کاری که تو زندگیم انجام دادم و پیرمرده خودشم اینو می‌دونه. هیچ اثری از ترس تو صورتش نمی‌بینم.

می‌گه: «اسم من جاستین بازینی^{۱۸}. کسایی که روابط و ضوابط سرشون بشه، می‌دونن این اسم یعنی چی. من مردبسیار ثروتمند و قدرتمندیم. اونا ارباب لوکا و دنیل وود^{۱۹} هستن. ثروت و قدرتشون در حد من نیست، ولی حالا چند شیلینگ بیشتر فاصله ندارن.»

دن دن به شوخی می‌پرسه: «شیلینگ دیگه چیه؟»

جاستین به زنی که در زمینه‌ی پوشاک دیگه زیادی شلوغش کرده اشاره می‌کنه. «بانو جمیما. به احتمال زیاد وقتی زنده بودی، عکسشو زیاد تو مجله‌های مُد و فشن دیدی.»

دماغمو می‌کشم بالا و می‌گم: «من وقتمو با خوندن مجله‌های مد و فشن تلف نمی‌کردم.»

17 Vicky

18 Justin Bazini

19 Daniel Wood

به لباسام نگاه می‌کنه و یه لبخند تمسخرآمیز می‌زنه. «کاملاً مشخصه. اسم بانوی دیگمون هست ویکتوریا وج^{۲۰}. حدس می‌زنم خیلی با سیاست سر و کار نداشتی، برای همین فکر نکنم -»

می‌پریم وسط حرفش: «ویکی وجو میشناسم. تا حالا قیافشو ندیده بودم. بابام زیاد راجع بهش حرف می‌زد. فکر می‌کرد خورشید از باسن ایشون طلوع می‌کنه. خیلی از خارجیا خوشش نمیومد، مگه نه؟»

ویکی وج با یه لبخند سرد می‌گه: «من هیچ مشکلی با خارجیا ندارم. به شرطی که خارجیا دعوت شده‌ای باشن که بتونن به سرزمین جدیدشون نفعی برسونن. پدرت یکی از حامیای من بود؟»

«آره. خیلی ازت خوشش میومد. همیشه برای آدمای خشک مغز دگم ارادت خاصی قائل بود.»

انتظار دارم واکنشش به این توهین از کوره در رفتن باشه، ولی فقط می‌خنده. «عجب حیوون حقیر و بی‌مزه‌ای. دقیقاً یه مثال بی‌نقص برای توجیه حمایت من از اختگی شیمیایی^{۲۱} طبقه‌ی بی‌فایده و سطح پایین کارگر.»

اونی که تاج سرشه می‌گه: «مسلماً به طور علنی از چنین عقیده‌ی جنجال‌آفرینی حمایت نکردی، مگه نه؟»

ویکی اخم می‌کنه و می‌گه: «نه. مشاورای تبلیغاتیم گفتن که کار عاقلانه‌ای نیست. فکر می‌کردن این کار باعث می‌شه اون موجودات پست تحریک بشن بیان پای صندوق و علیه من رای بدن.»

جاستین بالاخره آخرین نفرم معرفی می‌کنه: «و بالاخره جنتلمنی که تاج روی سرشونه شاهزاده تشریف دارن.»

می‌پرسم: «ایشون اسم ندارن؟»

شاهزاده با یه تکبر شاهانه می‌گه: «ترجیح می‌دم ازش استفاده نکنم. من یکی از آخرین شاهزاده‌ها تو این دنیا هستم. یه روز آخرینشون خواهم بود. بهتره مردم به صدا کردن عنوانم عادت کنن.»

«دوست نداری شاه باشی؟» پوزخند می‌زنم.

شاهزاده می‌گه: «اوه، نه. هیچ‌کس از یه پادشاه خوشش نمیاد. ولی همه به شاهزاده‌ها عشق می‌ورزن. من دوست دارم بهم عشق ورزیده بشه. بهم عشق ورزیده خواهی شد.»

جاستین برمی‌گرده سر جاش و حین این که باهام حرف می‌زنه، صندلی رو آروم به طور نوسانی تگون می‌ده. «ما اعضای هیئت مدیره‌ایم. وقتی دنیا سقوط کرد، از قضا ما اینجا تو لندن پیش هم بودیم. به جای فرار، کاری که خیلیا تو موقعیت ما انجام دادن، ما محکم سر جامون وایسادیم و این کشتیو تحت اختیار

²⁰ Victoria Wedge

²¹ اختگی شیمیایی به کاهش دادن میل جنسی انسان از طریق تزریق داروهای شیمیایی گفته می‌شود.

گرفتیم، چون هم در مقایسه با یه ساختمون روی زمین دفاع کردن ازش راحت‌تره و هم یادواره‌ی گذشته‌ی باشکوه‌مونه.»

دن دن ترتر می‌خنده و می‌گه: «تازه من همیشه از کشتیای گنده خوشم میومد. ملوانا پرسنل نظامی مورد علاقه‌ی منن. یونیفورمشون لایق پرستشه.»

لوکا می‌گه: «بالاخره یه روز دوباره به این دنیا حکومت می‌کنیم.»

ویکی با گوشه و کنایه می‌گه: «و این دفعه درست.»

با تردید می‌گم: «از اینجا؟»

جاستین با عصبانیت می‌گه: «البته که نه. این فقط یه مقر موقته. ولی می‌تونم مطمئن باشی که

موقعیتمونو توی لندن حفظ می‌کنیم. وقتی اوضاع روبراه بشه و خیابونا رو از وجود این زامبیای کثافت

پاک کنیم، خیابان داونینگ^{۲۲} و قصر باکینگهام^{۲۳} بازبایی می‌کنیم و دنیا رو از قلب امپراطوری بریتانیای

کبیر کنترل می‌کنیم، همون اتفاقی که همیشه باید می‌افتاد.»

دن دن از ته حنجره فریاد می‌زنه: «فرمانروایی کن بریتانیا.»

زیرلب می‌گم: «فکر کنم ارتش در این زمینه حرفی برای گفتن داشته باشه.»

شاهزاده با دهن بسته می‌خنده و می‌گه: «مزخرفه. سربازا زاده شدن برای اطاعت. احزاب ارتشی

هیچ وقت دوام نداشتن. اونا به راهبرایی احتیاج دارن که توانایی هدایت کردنشونو داشته باشن.»

«و شما هم فکر می‌کنید این راهبرایی که می‌گید خودتونید؟»

جاستین منو به چالش می‌کشه: «کس دیگه ایم هست؟ بازمانده‌هایی که هم‌سطحمون بودن و توانایی

رقابت کردن با ما رو داشتن، بعد از به هم ریختن اوضاع مثل یه سری حیوون بزدل فرار کردن. اقشار

درجه‌یک همیشه پیروز میدون بودن. ما ایستادگی کردیم و بدون شک این ایستادگی مورد قدردانی و

ستایش قرار می‌گیره.»

بدون توجه به اخطار بارنز که گفته بود مواظب حرف زدیم باشم، دماغمو می‌کشم بالا و می‌گم: «شما

همتون **خلید. پول دیگه اهمیت نداره. دیگه نمی‌شه با پول قدرت خرید.»

بانو جمیما می‌گه: «دختره‌ی احمق.»

ویکی وج کنایه می‌زنه: «دختره‌ی نادون.»

دن دن از نقش مرد بچه‌صفتی که توش فرو رفته بود بیرون میاد و می‌گه: «پول همیشه عامل مهمی بوده و

²² Downing Street

²³ Buckingham Palace

هست. ممکنه دیگه مثل قبل ارزش نداشته باشه، ولی در هر صورت طلا و الماس ارزششونو حفظ کردن.»
لوکا با افتخار می‌گه: «ما هم به اندازه‌ی کافی ذخیره‌ی طلا و الماس داریم.»
نیش شاهزاده تا بناگوش باز می‌شه، دستاشو طمعکارانه به هم می‌مالونه و می‌گه: «و می‌دونیم که از کجا می‌تونیم طلا و الماس بیشتری پیدا کنیم.»
جاستین خاتمه می‌ده: «لب کلام اینه که ما از موقعیت بی‌نقصی برای بازیابی کنترل دنیا برخورداریم. بدون شک یه روز این اتفاق به وقوع می‌پیونده. فقط معلوم نیست کی. تا اون موقع ما مشتاق وقت‌کشتی هستیم.»
حین حرف زدن داشت انگشتاشو می‌کوبوند روی میز. از این کار دست برمی‌داره و انگشتاشو به طرف من دراز می‌کنه. «اینجاست که تو وارد ماجرا می‌شی. بهم بگو خانم اسمیت، به مبارزه علاقه داری؟»
قبل از این که بتونم جواب بدم، سریع پی حرفشو می‌گیره: «اگه نداری، اصلاً نگران نباش دختر عزیز، چون به زودی به مبارزه علاقه پیدا می‌کنی، وقتی که کشت و کشتار شروع بشه...»

فصل سیزدهم

اعضای هیئت مدیره از اتاق افسرا میان بیرون. دن دن سرعت قدماشو زیاد می‌کنه تا مطمئن شه جلوتر از بقیه راه می‌ره. نصف نگهبانا باهاشون می‌رن. نصف دیگه نوک لوله‌های تفنگاشونو رو من نگه می‌دارن. از بارنز می‌پرسم: «اینجا چه خبره؟»

جواب نمی‌ده. به جاش کولی می‌گه: «صنعت سرگرمی تو هر حالتی رو بورسسه. ارباب و بانوان ما دوست دارن که سرگرم بشن و بودجه‌ی موردنیاز برای رسیدن به این خواسته رو هم در اختیار دارن.» زیرلب، بازم خطاب به بارنز، می‌گم: «دیگه الان نباید به پول اهمیت بدید. اون زالوهای تشنه‌ی قدرت عقلشون درست کار نمی‌کنه. ما هیچ‌وقت نمی‌تونیم روزگار قدیمو احیا کنیم.» بارنز آروم می‌گه: «خیلی به خودت مطمئن نباش. ولی لازمه که بگم نه، من به خاطر پول کار نمی‌کنم.» غرولند می‌کنم و می‌گم: «پس به خاطر چی کار می‌کنی؟ تفریح؟ از دیدن عذاب کشیدن زامبیا لذت می‌بری؟»

بارنز فقط بهم زل می‌زنه.

کولی با حالت تدافعی می‌گه: «بارنز دلایل خودشو داره.»

بارنز داد می‌زنه: «و این که با کسی در میون بذارمشون یا نه به خودم مربوطه.»

کولی با دهن بسته می‌خنده و می‌گه: «آروم رییس. نمی‌خواستم چیزی بگم.»

دماغمو می‌کشم بالا و می‌گم: «تو چی؟»

کولی نیشخند می‌زنه و می‌گه: «من هم از کار و هم از مزایاش خوشم میاد. اینجا زنایی هستن که با دید مهر و محبت به یه سرباز شجاع مثل من نگاه می‌کنن. به مشروب و مواد و هر چیزیم که دلمون بخواد دسترسی داریم. قدرت و ثروت برای من بی‌معنیه. مزایای فرعی این کاره که توجه منو جلب کرده.» یه نگهبان میاد و ما رو می‌بره به اتاقی که حتی از اتاق قبلیم بزرگ‌تر و طویل‌تره. یه سری میله به عنوان تکیه‌گاه سقف وسط اتاق نصب شدن. صفحه‌های شیشه‌ای ضخیم در امتداد یه طرف اتاق، طرفی که پنجره‌های کوچیک و گرد داره، گذاشته شدن. صفحه‌ها انتهای اتاقو هم پوشوندن، جایی که یکی از این درا که با کارت باز می‌شن دیده می‌شه. این ساختار داخلی باعث شده اتاق شبیه یه راهروی L شکل بسته و مستقل به نظر برسه.

هیئت مدیره‌ی شیش نفره اون طرف شیشه توی راهرو وایسادن. شاهزاده و جاستین بازینی دارن سیگار برگ می‌کشن. سیگار بانو جمیما تو یه لوله‌ی بلند شیک گذاشته شده. لُرد لوکا چندتا قرص می‌خوره.

ویکی وج در حالی که داره به خاطر دود سیگار به زحمت نفس می‌کشه، دست به سینه به شیشه تکیه داده و دن دن نزدیکشه و داره با انگشت به شیشه ضربه می‌زنه. طوری داره لباشو واسم تکون می‌ده که انگار یه کبوتر توی قفسم. یه بارم طرف شیشه خم می‌شه و لیسهش می‌زنه. بعد با نفش یه قلب رو شیشه می‌کشه و مزه‌هاشو برام می‌لرزونه.

روی شیشه‌ای که طرف منه خون ریخته شده. چند جا هم تیکه‌های گوشت دیده می‌شن. کف اتاق استخون پخش شده.

دن دن منو صدا می‌کنه: «صدامونو میشنوی دختر کوچولو؟ سیستم صوتی کار می‌کنه؟ به نفعتونه که کار کنه. متنفرم از این که سیستم صوتی دچار مشکل بشه. اگه امروز مشکلات تکنیکی داشته باشیم، دستور می‌دم گردنتون بزنن.»

کولی جواب می‌ده: «صداتون به طور رسا و واضح شنیده می‌شه لرد وود.»

دن دن لبخند می‌زنه. «منم دارم صداتونو میشنوم. عالی.»

جاستین به بارنز و کولی می‌گه: «دستاشو باز کنید و بیاید اینور. می‌خوایم شما هم نمایشو تماشا کنید. دستمزد سخت کوشیتون طی چند هفته‌ای که سپری شد.»

بارنز میاد جلوم و ایمیسه. «اگه بخوای، می‌تونیم روش سختو در پیش بگیریم. می‌تونم بهت شوک الکتریکی وارد کنم و موقعی که تحت تاثیرش ضعیف شدی بازت کنم. ولی اگه بهم قول بدی بهمون حلمه نکنی، می‌تونیم همین الان دست‌بند رو باز کنیم.»

یه لبخند گل و گشاد می‌زنم و می‌گم: «نیازی به شوک الکتریکی نیست. دختر خوبی می‌شم. قول می‌دم.»

بارنز چند لحظه بهم خیره می‌شه، بعد با یه قیافه‌ی جدی بهم نیشخند می‌زنه و می‌گه: «حرفتو باور نمی‌کنم.»

لبخند مصنوعی رو از رو صورتم پاک می‌کنم و می‌گم: «واسه اینکه دارم دروغ می‌گم. اگه فرصتش پیش بیاد، گلتونو پاره می‌کنم و قبل از این که بمیرید، تو خونتون غلت می‌زنم.»

«پس شوک الکتریکیو ترجیح می‌دی؟»

«من بیدی نیستم که به این بادا بلرزم. بزن.»

بارنز آه می‌کشه و واسه‌ی کولی سر تکون می‌ده. کولی می‌گه: «ایول.» و بعد بهم شوک الکتریکی وارد می‌کنه. تو حالت تشنج می‌فتم زمین. دوباره سرم پر از ستاره می‌شه. دردش از دفعه‌ی اول بیشتر و ظاهراً طولانی‌تره.

وقتی حالم میاد سر جاش، می بینم که دستا و پاهام آزادن. کولی و بارنز دست بندا رو باز کردن و حین این که حالم داشت میومد سر جاش، از اتاق رفتن بیرون. حالا اون طرف شیشه پیش بر و بچه های هیئت مدیرن. اثری از نگهبانا نیست.

دن دن بهم می گه: «این قبلاً اتاق غذاخوری بود.» عین هاپویی که منتظر غذاشه، دستاشو چسبونده به شیشه. «اتاق افسرا رزرو شده بود برای خود افسرا. اینجا برای خدمه ی عادی بود. من جو غیررسمی اینجا رو ترجیح می دم. تو چطور؟»

سعی می کنم بهش بگم جو غیررسمیشو تو کجاش فرو کنه، ولی دهنم هنوز درست کار نمی کنه. فقط یه صدای من و من آروم ازش بیرون میاد.

دن دن با عصبانیت سر کولی و بارنز داد می کشه: «خرابش که نکردید، کردید؟ اگه کرده باشید، می کشیمش و همین الان میفرستیمتون برید یکی دیگشونو برامون پیدا کنید. من یه زامبی سخنگوی درست راستی می خوام. به پایین تر از درجه یک راضی نیستم.»

بارنز بهش اطمینان خاطر می ده: «تا یکی دو دقیقه دیگه حالش خوب می شه.»

دن دن غرولند می کنه و می گه: «به نفعتونه که خوب بشه. طفلکی، اوف شدی دختر کوچولو؟ نگران نباش. دن دن یه کاری می کنه حالت خوب شه. اگه می شد جاییو که اوف شدی بوس می کردم. دن دن زامبی باهوششو خیلی دوست داره، خیلی.»

بانو جمیما آه می کشه: «از دست آدمای ابله باید به خدا پناه برد. شاید بهتر باشه دنیلو هم بندازیم اون تو ور دل دختره.»

لرد لوکا دندون قروچه می کنه و می گه: «مواظب باش. داری راجع به برادرم حرف می زنی.»

بانو جمیما سریع می گه: «مزاح بود. من که اساساً بهش حس تعلق خاطر دارم.»

حین رد و بدل شدن گوشه و کنایه توسط کسایی که دوست دارن رهبرای آینده ی جهان باشن، دری که گوشه ی اتاقه باز می شه، دوتا نگهبان میان تو و به دو طرف اتاق حرکت می کنن. تفنگاشونو سمت من نشونه می رن و بهم می گن چند قدم برم عقب. وقتی این کارو انجام می دم، یه نگهبان دیگه یه زامبیو با خودش می کشه تو اتاق. دور گردن زامبی یه قلاده ست که به سرب محکم بسته شده و نگهبانو از فضای مانور زیادی برخوردار می کنه.

یه نگهبان دیگه با یه زامبی زندانی دیگه میاد تو و سه تایی دیگه هم پشت سرش. نهایتاً آخرین نگهبانم میاد. اونم مثل کولی دستگاه شوک الکتریکی دستشه و باهاش یه حالی به هرکدوم از زامبیا می ده. وقتی میفتن کف اتاق و از شدت درد به خودشون می پیچن، هر نگهبان زامبی ایو که تحت اختیارشه آزاد می کنه

و از اتاق می‌ره بیرون. اون دوتایی که تفنگ دستشونه آخرین کساین که اتاقو ترک می‌کنن و درو محکم پشت سرشون می‌بندن. حین این که زامبیا کف اتاق دارن بازیابی می‌شن، با احتیاط وارسیشون می‌کنم. سه‌تا مرد، یه زن و یه پسر نوجوون. مردا هیکلین و لباسای عادی پوشیدن. زنه لباس آشپزارو پوشیده. پسره لخته.

دن دن به طور تمسخرآمیزی می‌خنده و می‌گه: «من اونو انتخاب می‌کنم. برهنگی واقعاً نعمتیه برای چشای آدم، خصوصاً برهنگی کسی که این قدر کم سن و سال و معصومه، مگه نه؟»
لرد لوکا می‌خنده و می‌گه: «تو واقعاً موجود فاسدی هستی.»
دن دن نچ‌نچ می‌کنه و می‌گه: «اصلاً. من فقط دوست دارم انسانو همراه با شکوه طبیعیش تکریم کنم.»
جاستین زیرلب می‌گه: «ترکیب جالبیه.» بعد منو مورد خطاب قرار می‌ده: «با توجه به این که به نظر می‌رسه دوشیزه‌ای باشی که از هوش خیابونی خوبی برخوردار باشه، فکر کنم خودت تا حالا فهمیده باشی قضیه از چه قراره. ما می‌خوایم بکشی یا کشته بشی. چند ماهی می‌شد که برده‌های زنده و زامبیا رو در مقابل هم قرار می‌دادیم، ولی به زحمت مبارزه‌ی درگیرکننده‌ایو به نمایش می‌داشتن. به نظر می‌رسه روحیه‌ی گلاادیاتوری خیلی وقت پیش توی جوامع انسانی مرد. ولی ما مطمئنیم تو مبارزه‌ی دلپذیری به نمایش می‌ذاری.»

فکمو تکون می‌دم و زبونمو می‌جنبونم تا مطمئن شم می‌تونم دوباره حرف بزنم. بعد به جاستین انگشت نشون می‌دم و می‌گم: «زر مفت نزن بابابزرگ.»
جاستین با تاسف سرشو تکون می‌ده. «چرا شما جوونای امروزی اینقدر باید همه‌چی رو واسه‌ی خودتون سخت کنید؟ ویکی، می‌شه بهم کمک کنی؟»
«با کمال میل.» می‌ره طرف دریچه‌ای که قبلاً متوجهش نشده بودم. از مثلثای شیشه‌ای پوشیده شده. دریچه رو به یه طرف هل می‌ده تا باز شه، یه تفنگ از جلد چرمی‌ای که پشت سرشه برمی‌داره، زانو می‌زنه و یکی از زامبیای مذکرو نشونه می‌گیره.
جاستین می‌گه: «بجنگ، وگرنه می‌کشیمش.»

شونه‌هامو میندازم بالا. «شما که می‌خواید من بکشمش، چه فرقی می‌کنه؟»
جاستین می‌گه: «اگه تو باهاش بجنگی، فرصت زنده موندن داره. اگر شکست بخوره، لااقل با افتخار می‌میره.»



دماغمو می کشم بالا و می گم: «من کوچک ترین ارزشی برای افتخار قائل نیستم.»
جاستین داد می زنه: «شلیک کن.» و ویکی سه تا تیر پشت سر هم شلیک می کنه. کله ی مرده می ترکه و
میفته زمین. الان دیگه واقعاً مرده. زامبیایی که دور و برشن دندون قروچه می کنن و به سرعت می رن
طرف دریچه. حمله باعث شده عصبی بشن و بوی مغز انسان وسوسشون می کنه. محکم خودشونو
می کوبونن به شیشه، ولی شیشه به زحمت می لرزه. ویکی دریچه رو می بنده و می ره سمت یکی دیگه.
توی چند قسمت از صفحه دریچه های مشابه گذاشته شدن.
گوشامو با دستام می گیرم و جیغ می زنم: «خدای من! شلیک کردید! فکر نمی کردم واقعاً این کارو انجام
بدید!»

شاهزاده با یه لحن آهسته و کشیده، طوری که انگار تو جنگ پیروز شده می گه: «ما هیچ وقت بلوف
نمی زنیم.»

با تمسخر می گم: «منم همین طور.» دستمو میارم پایین و دیگه بی خیال نقش بازی کردن می شم. «شما
همتون خَرید. فکر کردید من کیم، زامبی اسپارتاکوس؟ مرده های زنده برای من کوچک ترین اهمیتی
ندارن. بهشون شلیک کنید، سرخشون کنید، تیکه پارشون کنید، برای من مهم نیست.»
جاستین اخم می کنه: «تو حاضر نیستی از هم نوع خودت محافظت کنی؟»
بهش می گم: «من اصلاً هیچ سنخیتی با اینا ندارم. من با این موجودات نفرت انگیز و مرگ مغزی هیچ
نقطه ی اشتراکی ندارم. اصلاً تو این چند ماه گذشته خیلیاشونو خودم کشتم.»
جاستین زیر لب می گه: «جالبه. پس فکر کنم باید به یه روش دیگه متصل بشیم. دنیل، می شه بری و یکی
از عزیز دردونه هاتو بیاری اینجا؟»
دن دن با خوشحالی می خنده و می گه: «بله، بله، بله، بله! امیدوارم بودم کار به اینجا کشیده بشه.
ولی اگه مجبورمون کرد، من انجامش می دم. اونا مال منن. نمی دارم ویکی یا هرکس دیگه ای منو از حقم
محروم کنه.»

جاستین می گه: «حتی فکرشم نکن. افتخارش کلاً از آن خودته.»
«اگه اینطوره، پس قبل از این که بتونید پلک بزینید، برمی گردم.» دن دن طوری که انگار داره می ره مهمونی
با عجله از اتاق می ره بیرون.

شاهزاده با نگاه دردمندی می پرسه: «واقعاً لازمه؟»
جاستین می گه: «بله.»

شاهزاده منو سرزنش می کنه: «اگه وقتی ازت خواسته شد مبارزه می کردی، کارت خیلی آسون تر می شد.»

کولی از جاستین می پرسه: «قضیه چیه؟ لرد وود کجا رفت؟»
جاستین با چشایی تاریک و غمگین و در عین حال براق و هیجان زده زمزمه می کنه: «رفت تا یه چیز واقعاً
وحشتناک برامون بیاره.»

فصل چهاردهم

دن دن چند دقیقه بعد برمی‌گردد و قلبم هُری می‌ریزه پایین. یا به عبارتی می‌ریخت پایین، آگه قلبی داشتم.

دوتا بچه با خودش آورده و جفتشونم زدن.

دن دن دستی به سرشون می‌کشه و با لحن بچه‌گانه‌ای می‌گه: «اینا عزیز دردونه‌های منن.» با انگشتش بهم اشاره می‌کنه و خطاب به بچه‌ها می‌گه: «عزیز دردونه‌ها بهش سلام کنید.»

بچه‌ها وحشت‌زده یه سلامی زیرلب زمزمه می‌کنن. یکیشون پسره و اون یکیم دختر. هیچ‌کدوم بیشتر از هفت هشت سالشون نیست. اونام مثل دن دن لباس ملوانا تنشونه. پسره ظاهراً داشته‌گریه می‌کرده. چشای دختره خشکن، ولی معلومه که حسابی ترسیده. جفتشون دارن به خودشون می‌لرزن. بارنز با لحن محکمی می‌پرسه: «قضیه چیه؟»

جاستین با دهن بسته می‌خنده و می‌گه: «مسلماً باید شایعات مربوط به دنیل وود، قاتل بچه‌ها رو قبلاً شنیده باشید؟»

ویکی با لحن هیجان‌زده‌ای می‌گه: «هروقت سر و کله‌ی دنیل تو محله پیدا می‌شد، بچه‌های اون محله به سرنوشت شومی دچار می‌شدن. عجب پسر بازیگوش و شیطونی بود این دنیل.»

نیش دن دن تا بناگوش باز می‌شه، بچه‌ها رو بغل می‌کنه و می‌گه: «عزیز دردونه‌ها همدمای منن. وقتی تنها باشم، کابوس می‌بینم. همبازیام بهم کمک می‌کنن ارتباط بین روح و بدنم از بین نره.»

بانو جمیما با بدجنسی لبخند می‌زنه و می‌گه: «مشکل اینجاست که دنیل سخت‌گیره.»

جاستین غرولند می‌کنه و می‌گه: «وقتی کارش تموم شد، آخرش بچه‌ها رو می‌کشه.»

لرد لوکا لبخند گل و گشادی می‌زنه و می‌گه: «حداقل اینطور به نظر می‌رسه. توی دادگاه که هیچ‌وقت چیزی ثابت نشد. اصلاً کار به دادگاه کشیده نشد هیچی، پیگرد قانونیم در کار نبود.»

ویکی وج بهم چشمک می‌زنه: «وقتی پولت از پارو بالا بره و رابط سطح بالایی مثل من داشته باشی، معنیش اینه که از مزایای ویژه‌ای برخوردار هستی.»

بارنز با عصبانیت می‌گه: «قبلاً راجع به این قضیه چیزی بهم نگفته بودید.»

«چرا باید می‌گفتیم؟» جاستین خمیازه می‌کشه. «تو یه مزدوری.» روشو برمی‌گردونه طرف من. «بکی

اسمیت، تو شاید به مرده‌ها اهمیت ندی، ولی زنده‌ها چطور؟ می‌جنگی یا دنیل باید شروع کنه به فشار دادن؟»

دن دن دستاشو دور گلوی بچه‌ها حلقه می‌کنه. دختره شروع می‌کنه به گریه کردن. لبخند ناجوری روی لبای دن دن نقش می‌بنده.

با حرص می‌گه: «وقتی مجبور می‌شم با عزیز دردونه‌ها حدافظی کنم، همیشه دلم می‌گیره. دلم برای تک‌تکشون تنگ می‌شه. قبلاً اسمشونو تو یه لیست ثبت می‌کردم، ولی دیگه خیلی طولانی شده بود...»
با صدای ضعیفی می‌گم: «داری بلوف می‌زنی.»

شاهزاده زیرلب می‌گه: «ما هیچ‌وقت بلوف نمی‌زنیم.» به نظر می‌رسه از گفتن این حرف شرمنده باشه.

بارنز داد می‌زنه: «بس کنید. این انحراف محضه. من بهتون اجازه نمی‌دم -»

ویکی وج جیغ می‌زنه: «از دستوری که بهت داده شده اطاعت می‌کنی!» و با تفنگش بارنزو نشونه می‌گیره. لرد لوکا، بانو جمیما و شاهزاده هم اسلحه‌هاشونو درمیان. کولی فحش می‌ده و شیرجه می‌زنه پشت بارنز.



کولی داد می‌زنه: «تیراندازی نکنید! من طرف شمام!»

بارنز محکم سر جاش وایمیسه. چشاش سرشار از خشم و نفرتن.

جاستین با متانت به بارنز خیره می‌شه و خطاب به بقیه می‌گه: «لازم نبود اسلحه‌هاتونو دربیارید. بارنز باهوش‌تر از این حرفاست. می‌دونه که اون بیرون پر از نگهبانه. اونا مسلحن، ولی خودش نه. اگه ما رو تهدید کنه، می‌کشنش. بچه‌ها رو هم همین‌طور.»

بارنز دندون قروچه می‌کنه و می‌گه: «این کار اشتباهه. شما نمی‌تونید از بچه‌های معصوم اینطوری سوءاستفاده کنید.»

جاستین خرناس می‌کشه و می‌گه: «می‌تونیم، خوبم می‌تونیم. وضع قانون دست ماست. ما می‌تونیم هر کاری که دلمون بخواد انجام بدیم.»

بانو جمیما می‌گه: «اگه برات مایه‌ی آرامش خاطر باشه، باید بگم که اینا بچه یتیمن. از اردوگاها منتقل کردیمشون. ما فقط بچه‌هاییو انتخاب می‌کنیم که کسیو ندارن دلواپسشون باشه. ما اونقدرها هم که فکر می‌کنی هیولا نیستیم.»

جاستین زیر لب می‌گه: «تو همیشه قلب رئوفی داشتی عزیزم.» بعد پشت می‌کنه به بارنزی که عصبانیه، ولی تو این موقعیت کاری از دستش برنمیاد. «ما منتظر جواب تویمم بکی.»

با لحن آرومی می‌گم: «در هر صورت آخر سر می‌کشتشون.»

جاستین به نشونه‌ی تایید سر تکون می‌ده و می‌گه: «احتمالاً. ولی شاید به این دوتا رحم کنه. شایدم بتونن یه روز فرار کنن.»

دن دن زمزمه می‌کنه: «اوه، هیچ‌وقت فرار نمی‌کنن.»

لرد لوکا می‌گه: «بچه‌های دیگه‌ایم هستن.»

ویکی می‌گه: «آخرین باری که چک کردم، چهارده پونزده‌تا.»

شاهزاده با ناراحتی می‌گه: «اگه رضایت ما رو جلب نکنی، این دوتا رو می‌کشه و براشون جایگزین پیدا می‌کنه.»

بانو جمیما هم حرف آخر می‌زنه: «وقتی اوضاع بر وفق مرادش نباشه، خیلی کج خلق می‌شه.»

هردوتا بچه دارن سعی می‌کنن خودشونو از چنگ دن دن خلاص کنن. به قدر کافی بزرگ شدن تا بفهمن قضیه چیه. دن دن از شدت شعف عرق کرده و عضلاتش دارن می‌لرزن. فکر کنم دلش می‌خواد از دستورشون سرپیچی کنه تا بتونه با خیال راحت بکشتشون، درست مثل یه بچه‌ی نثر نفرت‌انگیز که می‌خواد یکی از عاداتی زشت اخیرشو به رخ بکشه.

با صدای بی‌روحو می‌گم: «اگه قراره من این کارو انجام بدم، شرطش اینه که هر روز کل بچه‌ها رو ببینم تا مطمئن باشم هیچ‌کدومشونو نکشته.»

دن دن داد می‌زنه: «تند نرو. تو تو موقعیتی نیستی که بخوای واسه‌ی ما شرط و شروط تعیین کنی.»
جاستین می‌پره وسط حرفش: «چرا هست. قبوله.»

دن دن زوزه می‌کشه: «نه! اونا همشون مال منن. هر بلایی دلم بخواد سرشون میارم.»

قیافه‌ی جاستین می‌ره تو هم و می‌گه: «تا وقتی من زنده باشم، از این خبرا نیست. فکر کردی این دموکراسیه؟ دختره یه چیز جدید و متفاوته. اگه شرط همکاریش با ما این باشه که تو چند هفته یا چند ماه کسیو نکشی، مجبوری جلوی خودتو بگیری. تو حق نداری عیش و نوش ما رو به هم بریزی.»
دن دن غر می‌زنه: «لوکا...» برای جلب پشتیبانی برادرش بهش نگاه می‌کنه.

لرد لوکا شونه‌هاشو میندازه بالا. «من این دفعه طرف جاستینم. من دیگه حالم داره از نمایشای قدیمی به هم می‌خوره. هروقت این انسانا رو میندازیم به جون نامیراها، به طور رقت‌انگیزی شکست می‌خورن. من دلم لک زده واسه دونلای وحشیانه، اکشن داغ، درام واقعی. اگه دختره یه دلیل واسه جنگیدن داشته باشه - اگه به جای خودش، به خاطر افراد دیگه‌ای مبارزه کنه - ماجرا جالب‌تر می‌شه.»

ویکی با لحن آرامش‌دهنده‌ای می‌گه: «تو نهایتش به عزیز دردونه‌هات می‌رسی. تا ابد که نمی‌خوایم ازت بگیریمشون. فقط باید یکم صبر داشته باشی.»

دن دن با اوقات‌تلخی می‌گه: «آه، باشه بابا.» بچه‌ها رو ول می‌کنه و هلشون می‌ده یه گوشه‌ای. «ولی من این کارتونو فراموش نمی‌کنم. دفعه‌ی بعد که درخواستی داشتید، از من انتظاری نداشته باشید.»
شاهزاده بچه‌ها رو به طرف در خروجی اسکورت می‌کنه و تحویلشون می‌ده به نگهبانا تا ببرنشون به اتاقشون.

جاستین به بارنز می‌گه: «شما هم اگه بخواید می‌تونید برید. اگه بهتون برمی‌خوره، مجبورتون نمی‌کنم تماشا کنید. این قرار بود پاداش خدماتتون باشه، نه مجازات.»

بارنز تاجرو برانداز می‌کنه، به در خروجی زل می‌زنه، بعد به من نگاه می‌کنه و شونه‌هاشو میندازه بالا. «من فقط نگران بچه‌ها بودم. حالا که این مشکل حل شده، دوست دارم بمونم.»

نیش جاستین تا بناگوش باز می‌شه و می‌گه: «چه عالی. بکی، خودت می‌تونی تحریکشون کنی یا به کمک احتیاج داری؟»

زیرلب می‌گم: «خودم می‌دونم چی کار کنم.» انگشتامو کش و قوس می‌دم و آماده‌ی مبارزه می‌شم.

اجازه می‌دم نگاهم لحظه‌ای بین مردا و زنا در نوسان باشه، بعد با غصه به پسر نوجوون زل می‌زنم.

همشون پشتشون به منه و سعی دارن از شیشه رد بشن. خبر ندارن اون پشت چه خطری تهدیدشون می‌کنه. راحتی اگه بخوام برم جلو و دستمو فرو کنم تو جمجمشون و قبل از این که بخوان واکنشی نشون بدن، بکشمشون. ولی این اعضای خونخواه هیئت مدیره رو راضی نمی‌کنه. اونا دنبال اکشن و هیجان و کار من اینه که اکشن و هیجان برایشون فراهم کنم.

خرناس می‌کشم و می‌گم: «مادرم اگه اینجا بود بهم افتخار می‌کرد. همیشه دوست داشتم وارد عرصه‌ی سرگرمی بشم.» بعد در حالی که هوراها و فریادای سرشار از اشتیاق انسانی هیولاصفت منو بدرقه می‌کنه، می‌رم جلو و آماده‌ی حمله می‌شم.

فصل پانزدهم

یقه‌ی مردیو که تی شرت تنشه می‌گیرم و پرتش می‌کنم یه گوشه. یه لگد می‌زنم وسط سینه‌ی پسره. پخش زمین می‌شه. یه دونه می‌خوابونم در گوش زنه.

زامبیا دندون قروچه می‌کنن و دوباره دور هم جمع می‌شن. به من زل زدن. دارن هوا رو بو می‌کشن. می‌دونن من نامیرام، برای همین مطمئن نیستن چرا بهشون حمله کردم. زامبیا ضد همدیگه اقدامی انجام نمی‌دن. بعد از مرگ به یه درجه از آرامش گروهی رسیدن که بین زنده‌ها خیلی نادره. غرولند می‌کنم، انگشتامو براشون کج می‌کنم و می‌گم: «بیایید دیگه. من اونقدرام هم که به نظر می‌رسه نفعه نیستم.»

فس فس می‌کنن و میان نزدیک‌تر، بعد دوباره وایمیسن و خیره می‌شن. حالیشونه که من مثل خودشون نیستم - زامبیای معمولی نمی‌تونن حرف بززن - ولی من بیشتر شبیه اونام تا انسانا. چون منو به چشم یه جور هم‌نوع می‌بینن، میلی به حمله کردن ندارن. دن دن مشتتو می‌کوبونه روی شیشه و با صدای بلند می‌گه: «همون جوری واینسا اونجا. عصبانیشون کن.»

بهش انگشت نشون می‌دم، بعد با سرعت می‌رم جلو. دوباره یه لگد می‌زنم وسط سینه‌ی پسره و لپ نزدیک‌ترین مردو خراش می‌دم. به طور غریزی یه مشت حواله می‌کنم طرفم. جلوی مشتتو می‌گیرم و یه مشت محکم می‌زنم توی شیکمش.

زنی که لباس آشپزا تنشه سرمو می‌گیره، تکونش می‌ده و منو از کنار مرده می‌کشه کنار. پسره در حالی که داره صدایی شبیه به خرخر سگ از خودش در میاره شیرجه می‌زنه طرفم. یه لگد می‌زنم لپاش. چون لخته، راحت می‌شه مورد هدف قرارش داد. تمام مردایی که اون طرف شیشن نفسشونو تو سینه حبس می‌کنن و قیافشون سرشار از انزجار می‌شه، ولی بعد هورا می‌کشن و دست می‌ززن.

زنه رو از خودم جدا می‌کنم و می‌رم طرف نزدیک‌ترین ستون. مردا میان دنبالم. می‌پرم رو هوا، ستونو می‌گیرم و دورش می‌چرخم. پاهامو تو هوا ول می‌کنم و پای راستم می‌خوره به آرواره‌ی یکی از مردا. سرش می‌ره عقب، از همون جا میشکنه و خودش در حالی که داره تلوتلو می‌خوره ازم دور می‌شه. شاهزاده تشویق می‌کنه و می‌گه: «اوه، ضربه‌ی خوبی بود. تا حالا کس دیگه ایو ندیده بودیم که بتونه همچین حرکتی پیاده کنه.»

بانو جمیما مثل جادوگرا می‌خنده و می‌گه: «مثل تماشای یه مسابقه‌ی واقعی می‌مونه.»

جاستین می خنده و می‌گه: «با این تفاوت که نتیجه از قبل تعیین نشده.»

تمرکزمو از وراجی اعضای هیئت مدیره به مبارزه معطوف می‌کنم. هرکدوم از این زامبیا توانایی شکافتن جمجمو دارن. نباید به خودم مغرور بشم.

پسره در حالی که داره تلوتلو می‌خوره میاد طرفم. از قیافش معلومه هنوزم به خاطر لگدی که خورد لاپاش داره درد می‌کشه. متنفرم از این که این کارو باهاش بکنم، ولی کاملاً در برابر ضربه بی‌دفاعه، برای همین دوباره پامو جمع می‌کنم و یه لگد محکم می‌کوبونم به خ*یه‌هاش.

لرد لوکا سوت می‌زنه و می‌گه: «باورنکردنیه!»

ویکی به طور تمسخرآمیزی می‌خنده و می‌گه: «آخرش خواجه می‌شه.»

دن دن زیر شکمشو می‌گیره و جیغ می‌زنه: «چشام پر از اشک شد.»

یکی از مردا از پشت منو می‌گیره و دستاشو دور سینم قفل می‌کنه. یکی دیگه از مردا از جلو به طرفم هجوم میاره. پاهامو میارم بالا، مثل قیچی دور گردنش قفلشون می‌کنم و گردنشو میشکونم. ناله می‌کنه، ازم دور می‌شه و سرشو با دستاش جابجا می‌کنه تا گردنشو صاف کنه.

مردی که پشت سرمه گردنمو فشار می‌ده، ولی هوایی تو ششام جریان نداره، برای همین آسیب چندانی بهم وارد نمی‌کنه. حین این که سعی داره منو خفه کنه، بدنمو طبق تمارین استاد زنگ می‌چرخونم و از روی شونه پرتش می‌کنم و محکم می‌زنمش زمین. انگشتای دست راستمو مثل خنجر فرو می‌کنم وسط پیشونیش. داد می‌زنه، می‌لرزه و دیگه حرکت نمی‌کنه. دستمو از سرش میارم بیرون و روی موهاش پاکش می‌کنم تا اثری از تیکه‌های مغز مرد مرده روش باقی نمونه.

زنه با استخوانایی که از انگشتاش زدن بیرون بهم حمله می‌کنه. من با انگشتای استخوانی خودم جلوшонو می‌گیرم، بعد به چشاش ضربه می‌زنم و مجبورش می‌کنم بره عقب.

پسره از یه طرف دیگه بهم حمله می‌کنم. هنوزم درست حسابی از الماس روی تاجش محافظت نکرده، ولی این دفعه زاویه‌ی مناسبی پیدا نمی‌کنم تا برای سومین بار بهش لگد بزنم. منو می‌گیره و دندوناشو فرو می‌کنه تو رون چپم. دندوناش از شلوار عبور می‌کنن و وارد گوشتم می‌شن.

از شدت درد تنم می‌لرزه. دستامو مثل چماق می‌کوبم تو سر پسره. جمجمش میشکنه و یه چندتا تیکه گوشتم تو هوا پخش می‌شن. چشمم می‌خوره به مغزش و سریع انگشتای استخوانیمو توش فرو می‌کنم تا کارش تموم شه. با وجود ضربه‌های سنگینی که به مردونینگش زدم، فکر کنم مرگ برایش یه جور نعمت باشه.



زنه در جالی که داره جیغ بنفش می کشه خودشو پرت می کنه طرف من. به نظر می رسه وقتی زنده بود، مادر پسره بوده باشه. البته فکر نکنم این مساله تاثیری تو مبارزه‌ی فعلی داشته باشه. الان اون فقط می خواد هیولاییو بکشه که براش یه تهدید محسوب می شه. زامبیا احساساتی مثل عشق، مروت و تعلق خاطر حالیشون نیست. ولی ترس چرا. انصافاً نامردیه.

به سرعت از سر راهش می رم کنار و از پشت خفتش می کنم. با سماجت تقلا می کنه، ولی بدم چطوری طعمه رو سفت بچسبم. حین این که داره همراه با من که پشتشیم، دور اتاق تلوتلو می خوره، دندونامو فرو می کنم تو جمجمش. تیکه‌هایی از گوشت و استخون میاد تو دهنم. تفشون می کنم بیرون و دوباره گاز می گیرم. زنه ناله می کنه و می لرزه. وقتی یه تیکه دیگه می گنم، فضا برای فرو کردن چونم توی سرش باز می شه، درست مثل خوکی که پوزشو فرو می کنه تو آخور. می جوم، پاره می کنم و می گنم.

چند ثانیه بعد زنه جلوی پام میفته زمین. من از جام بلند می شم و تیکه‌های مغزیو که تو دهنمه تف می کنم بیرون. مغز نامیراها به درد من نمی خوره. مزشون بده. اصلاً شبیه به مغز ترد و لذیذ زنده‌ها نیست. تنها کسی که باقی مونده همون مرد گردن‌شیکستست. خیلی از خودش مقاومت نشون نمی ده. هنوزم داره سعی می کنه نخاعشو درست کنه. خیلی راحت می رم پشت سرش و کلشو مثل هندونه باز می کنم. از اجسادى که روی زمین افتادن فاصله می گیرم و به دست رنجم نگاه میندازم. چهارتا زامبی مرده، بعلاوه‌ی اونى که ویکی کشته بود. احتمالاً نفله کردنشون چند دقیقه بیشتر طول نکشید.

اعضای هیئت مدیره دارن منو به گرمی تشویق می کنن. کرخت و بی حس بهشون نگاه می کنم. از دستام خون و از گوشه‌ی لبم مغز چیکه می کنه. شاهزاده بهم چشمک می زنه. لرد لوکا جفت شستاشو برام بالا نگه می داره. جاستین داره بلندتر از بقیه برام دست می زنه. بعد با صدایی که به سر و صدای زیاد محیط غلبه می کنه می گه: «آقایون و خانما، امروز یه گلا دیاتور متولد شد!»

اینجاست که کابوس واقعاً آغاز می شه.

فصل شانزدهم

تقریباً به هفته‌ای می‌شه که تو چنگ هیئت مدیره اسیرم، به هفته مبارزه‌ی بی‌وقفه و وقت استراحتی که فقط به گروگان‌گیرام اجازه می‌ده بخوابن، بخورن و به کارای دیگشون برسن.

وقتی بهم نیاز نباشه، تو یه اتاق نزدیک قسمت جلویی کشتی نگه داشته می‌شم، جایی که قبلاً غذاخوری نیروهای نظامی بود. چندتا تخت توری تو اتاق آویزون شدن. وقتی می‌خوام استراحت کنم، رو یکیشون دراز می‌کشم، چند ساعت بدون حرکت با چشایی که پلک زدن باهاشون محاله، به سقف خیره می‌شم و سعی می‌کنم به یه راه برای خلاصی از این تونل وحشت پیدا کنم.

تو یه دنیای ایده‌آل، حیوونای هیئت مدیره رو می‌کشتم، بچه‌ها رو نجات می‌دادم و نصف شب قایمکی با هم از کشتی فرار می‌کردیم. با توجه به این که با موفقیت پشت سر گذاشتن هر سه مرحله با هم خیلی محتمل به نظر نمی‌رسه، فقط به کشتن هیولاهای مکاری که فکر می‌کنن نسبت به بقیه از برتری خاصی برخوردارن راضیم.

ولی فرصت این کارم وجود نداره. اونا اصلاً به من نزدیک نمی‌شن. معمولاً فقط توی سالن غذاخوری قرنطینه‌شده، موقعی که می‌خوان شاهد کشته شدن زامبیا توسط من باشن، می‌بینمشون. اونجا هم همیشه جاشون پشت دیوار شیشه‌ای امنه. خیلی از حریفای من سعی کردن دیوارو بشکونن تا بتونن از شد رد شن. حتی خودمم وسط درگیری چندتاشونو با تمام قدرتی که تو بدنم بود محض امتحان پرت کردم طرف شیشه، ولی حتی یه خراشم روش ایجاد نشد. مثل آهن محکمه.

مبارزه‌ها حسابی خستم کردن. زامبیا از آدما سرسخت‌ترین، ولی ما هم بالاخره خسته می‌شیم. انرژیمون تموم می‌شه. در روز چهار پنج بار مبارزه می‌کنم، معمولاً در برابر چندتا زامبی دیگه که بعضی وقتا تعدادشون به هشت تا هم می‌رسه. من از رقبام قوی‌تر نیستم، ولی سریع‌ترم. از لحاظ هوش و سرعت بدنی در برابر من حرفی برای گفتن ندارن.

با این وجود منم سهم خودمو از آسیب دیدم. چندتا از استخوانام شکستن. گردن و سینم خراش برداشتن. تیکه‌هایی از دست و پام کنده شدن. چندتا از دندونام از ریشه شیکستن. این آخری خیلی درد داشت. هنوزم داره.

اولش که اومدم، جاستین گفت می‌خوان چند ماهی منو نگه دارن، ولی اگه دو هفته دووم بیارم شانس آوردم. اگه تعداد مبارزات روزانه رو کمتر کنن، فووش چند روز بیشتر. من براشون یه پروژه‌ی موقتیم. بهشون نگفته بودم برای این که تو وضع فعلی باقی بمونم به مغز احتیاج دارم و اگه مغز نخورم، پسرقت

می‌کنم. ولی خودشون می‌دونن که زامبیا برای تند و تیز موندن به مغز احتیاج دارن، برای همین بدون این که ازشون بخوام، چند روز بعد از این که تو چنگ پلیدشون افتادم، خودشون برام مغز آوردن. کولی کسی بود که اولین سهم غذا مو آورد.

بههم گفت: «من و بارنز اینا رو از اجساد تو خیابون جمع‌آوری کردیم. کار سرگرم‌کننده‌ای نبود، ولی برای جلب رضایت ارباب و بانوانمون هر کاری لازم باشه انجام می‌دیم.»
با صدای آرومی ازش پرسیدم: «اگه نخوام بخورم چی؟»

کولی شونه‌هاشو انداخت بالا. «این کارتو به عنوان نشونه‌ی یاغی‌گری در نظر می‌گیرن و به من دستور می‌دن خلاصت کنم. منم با انجام این کار مشکلی ندارم، پس اگه نمی‌خوری، نخور، مشکلی نیست.»
صدایی شبیه به آه کشیدن درآوردم و مشغول به خوردن شدم. به هر حال خیلیم نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم، خصوصاً وقتی که مغز جلو روم حی و حاضره. وقتی زام هدا هم گرسنه شدن، همین اتفاق افتاد. وقتی داری عقلتو از دست می‌دی، دیگه اختیارت دست خودت نیست. در هر صورت چند روز که می‌گذشت، چه بخوام چه نخوام مغزا رو می‌خوردم.

وقتی مواد مغذی مغزا رو جذب کردم و داشتم باقیشو بالا می‌آوردم، کولی بههم گفت: «دن دن نمی‌خواست بریم پی مغزای تاریخ‌گذشته. ایده‌ی بکرتری داشت. می‌خواست یکی از نگهبانا رو بذاره پیشت، مجبورت کنه بکشیش و مغز تر و تازه‌ی اونو بخوری. عجب جونوریه‌ها، نه؟ من و بارنز پیشش مثل دوتا قدیس می‌مونیم. خودت خبر نداشتی وقتی ما بدترین کسایی بودیم که باید باهاشون سر و کله می‌زدی، چقدر خوش‌شانس بودی.»

کولی این یکیو دیگه راست می‌گه. دن دن واقعاً موجود منحرفیه و ایده‌های ناخوشایند زیادی تو سرش پرورش می‌ده. یه روز بعد از اولین مبارزم اومد پیشم. شیش تا نگهبان دورش کرده بودن و اونم با یه فاصله‌ی زیاد پشتشون وایساده بود. می‌خواست یه لباس چرمی ناجور بپوشم، از اونایی که تو این مغازه‌های فروش لوازم جنسی سطح پایین پیدا می‌کنی.
بهش گفتم: «مگه این که خوابشو ببینی.»

با اوقات تلخی گفت: «اگه نپوشیش، یکی از عزیز دردونه‌هامو میکشم.»
گفتم: «تهدیدت این دفعه دیگه جواب نمی‌ده. به جاستین می‌گم از دستورش سرپیچی کردی و به عنوان اعتراض دیگه مبارزه نمی‌کنم. اون وقت همه از دستت ناراحت می‌شن، مگه نه؟»
دن دن با ناراحتی گفت: «چقدر تو بی‌نمکی.» بعد مثل موش نفرت‌انگیزی که باشه، با سرافکنندگی از اتاق رفت بیرون.

حتی با وجود مغزم که هنوز داره کار می‌کنه، اگه به خاطر تمارینم نبود، خیلی زودتر از اینا کلکم کنده می‌شد. استاد زنگ واقعاً خوب بهم آموزش داد. من مثل قرقی تو اتاق مبارزه اینور و اونور می‌رم، به سرعت حمله می‌کنم و قبل از این که دشمنام بتونن واکنشی نشون بدن، خودمو از دسترسشون خارج می‌کنم. دائماً دارم پیشرفت می‌کنم، کلکای جدید یاد می‌گیرم و راهای مختلفی برای دفاع و حمله کردن پیدا می‌کنم. اگه به خاطر ماهیت حال به هم زن کاری که دارم به اجبار انجام می‌دم نبود، به عملکردم افتخار می‌کردم.

مرده‌های زنده لیاقتشون نیست اینجوری باهاشون رفتار بشه. من خیلی با زامبیا همذات‌پنداری نمی‌کنم. اونا ذاتاً قاتلن. ولی خودشون طالب این تغییر ماهیت و گرسنگی‌ای که تحت اختیار گرفتنتشون نبودن. اعمالشون دست خودشون نیست. از طرف دیگه، اعمال ماها چرا. کاری که ما داریم اینجا انجام می‌دیم مایه‌ی آبروریزیه. درسته که من قبلاً زنده‌شده‌های دیگه‌ایو کشته بودم، مثلاً تو اون تونل زیر ایستگاه واترلو، ولی اون کار برای آماده شدن برای مبارزه با پلیدی بود، نه محض سرگرمی و تفریح. چند روز پیش سعی کردم از زیر مسئولیت شونه خالی کنم. حین مبارزه چند بار با رعایت جوانب احتیاط دیگه گارد نگرفتم، و آروم‌تر از حد مطلوب حرکت کردم و اجازه دادم زامبیا بهم ضربه بزنن. همون موقع بود که دندونامو از دست دادم. قصد داشتم خیلی بیشتر از اینا رو هم از دست بدم. می‌خواستم بذارم حریفاً دل و رودمو بریزن بیرون، ولی ویکی فهمید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسست و دستم برآش رو شد. حین این که داشتم دور سه‌تا مرد نامیرا که هیکل هرکدومشون دوبرابر من بود می‌چرخیدم، با صدای بلند گفت: «خانم اسمیت، می‌تونن عملکرد خیلی بهتری داشته باشی.» من با عصبانیت گفتم: «اگه فکر می‌کنی کار راحت‌تریه، چرا خودتون تشریف نمی‌آید این تو و دست‌به‌کار بشید؟»

جواب داد: «لزومی نداره. من می‌دونم می‌خوای چی کار می‌کنی. بوی گند خیانت تو هوا پیچیده. می‌خوای خودتو خلاص کنی. خیالت تخت، اگه امروز شکست بخوری، تک‌تک عزیز دردونه‌های دن دن کمتر از یک ساعت کشته می‌شن. مرگ سریع و بی‌دردی هم نخواهند داشت.» به ویکی وج و بقیشون فحش دادم، ولی من کاملاً تو چنگشون بودم. نمی‌تونستم کاری انجام بدم جز این که بی‌خیال نقش بازی کردن بشم و واقعی بجنگم. من به عنوان قهرمانی که تا به حال شکست نخورده از مبارزه اومدم بیرون، ولی تاوان سختی بابتش پرداخت کردم. از اون موقع تا حالا از شدت درد دیگه نمی‌تونم درست راه برم و لنگ می‌زنم.



در اتاقم باز می‌شه. در حالی که دارم غرولند می‌کنم و برای یه دور مبارزه‌ی دیگه آماده می‌شم، رو تخت توری نیمخیز می‌شینم، ولی این دفعه نگهبانا وارد اتاقم نمی‌شن. بارنز اومده. از اولین باری که با اعضای هیئت مدیره ملاقات کردم ندیده بودمش.

دندون قروچه می‌کنم و می‌گم: «اومدی راجع به بدبختیام اظهار نظر کنی؟» دوباره روی تخت توری دراز می‌کشم.

رو یه صندلی می‌شینم و می‌گه: «نه.» دست و پامو نیستن. می‌تونم بهش حمله کنم، ولی اثری از ترس تو صورتش دیده نمی‌شه. یا مطمئنم من از ترس عواقب انتقام بقیه کاری به کارش ندارم، یا اینقدر اعتماد به نفسش بالاست که فکر می‌کنه قبل از این که دستم بهش برسه، می‌تونه تفنگشو دربیاره و بهم شلیک کنه.

«پس اومدی ببینی چی میل دارم؟ چه خوب. من دوست دارم مغزمو سرخ کنن، منتها فقط یه طرفشو.» بارنز نیشخند می‌زنه و می‌گه: «درخواستتو به گوش کولی می‌رسونم.»

می‌پرسم: «دستیار قابل اطمینانت کجاست؟»

«داره استراحت می‌کنه. سرش گرمه.»

«فکر کردم ممکنه پشتت قایم شده باشه.»

بارنز با دهن بسته می‌خنده و می‌گه: «اون یکی از آبرومندانه‌ترین لحظات زندگیش نبود. هنوز به روش نیاوردم، ولی قصدشو دارم. فقط منتظر یه فرصت مناسبم.»

زیرلب می‌گم: «این خیلی افتضاحه. من برام مهم نیست اینا دارن واستون چی کار می‌کنن، هیچی نمی‌تونه اینو توجیه کنه. شما طرف یه سری هیولا رو گرفتید. دن دن بچه‌ها رو شکنجه می‌ده و بعد می‌کشتشون. چطوری می‌تونن به خودت اجازه بدی به همچین جونوری خدمت کنی؟»

بارنز غرولند می‌کنه و می‌گه: «لزومی نداره من به امثال تو جواب پس بدم. مطمئنم خودتم وقتی تبدیل شدی، بچه‌های زیادیو کشتی.»

«اون فرق می‌کرد. من اون موقع نمی‌تونستم خودمو کنترل کنم. الان می‌تونم. شما هم می‌تونید. ولی نمی‌کنید.»

بارنز آه می‌کشه و می‌گه: «حق انتخابمون بعضی وقتا خیلی محدود می‌شه.» بعد سرشو به نشونه‌ی تاسف تکون می‌ده و چشاشو واسم تنگ می‌کنه. «درس اخلاق دیگه بسه. من اومدم اینجا یه پیشنهاد بهت بدم.»

نیشخند می‌زنم و می‌گم: «قضیه جالب شد.»

بارنز می‌گه: «دیگه جون نداری. کند شدی. این مبارزات دائمی حسابی رُستو کشیدن. بدنت به طور تدریجی ترمیم می‌شه، تازه/گه ترمیم بشه. زخمت دارن ضعیفت می‌کنن. ارباب و بانوان ما دارن کم‌کم نگران می‌شن. اونا از تماشای مبارزات لذت می‌برن. نمی‌خوان بازیچه‌ی ارزشمندیه که پیدا کردن از دست بدن.»

با لحن ملیحی می‌گم: «بهبشون بگو اگه اینقدر منو دوست دارن، ولیم کنن بذارن برم.»
بارنز می‌خنده. «من ازت خوشم میاد بکی. واقعاً ازت خوشم میاد. تو از بیشتر مردایی که میشناسم، خ*یه‌هات گنده‌تره. اگه بتونم می‌خوام کمکت کنم.»

یکی از ابروهامو میندازم بالا. «اگه می‌خوای بهم کمک کنی بزمنم به چاک، سراپا گوشم.»
بارنز لبخند موذیانه‌ای می‌زنه و می‌گه: «دیگه/اونقدر/ هم ازت خوشم نمیاد، ولی می‌تونم پیشنهادی بهت بدم که نه سیخو بسوزونه، نه کبابو. اعضای هیئت مدیره ازم خواستن که چندتا زامبی دیگه مثل تو پیدا کنم، یعنی زامبیایی که بتونن حرف بززن و فکر کنن. می‌خوان با یکی مثل خودت دربیفتی، کسی که واقعاً چالش برانگیز باشه. بهم دستور دادن چندتا دیگه از دوستاتو، همونایی که باهاشون تو میدون لستر می‌پلکید، پیدا کنم.»

دندونامو بهش نشون می‌دم و می‌گم: «من دوستی ندارم.»
با لحن آرومی می‌گه: «پس فکر نکنم برات مهم باشه چندتا از اعضای دار و دستتو بیاریم اینجا و مجبورت کنیم باهاشون مبارزه کنی.»

بهبش چشم‌غره می‌رم و جوابشو نمی‌دم.

بارنز با لحن تحریک‌آمیزی می‌گه: «یا می‌تونیم یه معامله جوش بدیم.»
«این معامله‌ای که می‌گی قضیش چیه؟» دماغمو می‌کشم بالا.

می‌گه: «سادست. بهم بگو هم‌پالکیات کجان. من پیداشون می‌کنم. بعد تو رو آزاد می‌کنیم.»
زورکی می‌خندم و می‌گم: «انتظار داری باور کنم آزادم می‌کنید؟»
«من آدم دروغگویی نیستم.»

«ولی تو اینجا کاره‌ای نیستی. از هیچ نظر. ارباب و بانوان هیئت مدیره هیچ‌وقت راضی به آزاد کردن من نمی‌شن.»

بارنز می‌گه: «راضی شدن. قبل از این که پیام پیش تو، اول پیشنهادو به گوش اونا رسوندم. گفتم فکر نکنم تو قبولش کنی، ولی می‌خواستم بدونم حالا اگه کردی، نظرشون چیه. رایشون چهار به دو به نفع تو بود. نمی‌گم کی علی‌بیت رای داد، چون نمی‌خوام رابطه‌ی ویژه‌ایو که باهاشون داری خراب کنم.»

می پرسیم: «چی باعث شده فکر کنی به تعهدشون پایبند می مونی؟»

«از خیانت کردن به من براشون راحت تره. شاید منو به عنوان یه مرد خیلی قبول نداشته باشن، ولی به عنوان یه سرباز برام احترام قائلن. تازه من به دردشون می خورم. از راهای مختلفی می تونم بهشون کمک کنم. من بهت ضمانت می دم زیر قولمون نمی زنییم.»

واقعاً لازم نیست راجع بهش فکر کنم، ولی در هر صورت یه دقیقه ای پیشنهادشو سبک سنگین می کنم تا کاملاً از جوابم مطمئن باشم. وقتی تصمیمم قطعی می شه، نیشخند می زنم و تخت توریو تکون می دم.

«بارنز، شرمنده. حتی اگه می خواستم نمی تونستم بهت کمک کنم. همون طور که به اعضای هیئت مدیره گفتم، ما همیشه در حال جابجا شدنیم. مقرر نداریم. اصلاً نمی دونم الان کجا می تونی باشن.»

بارنز سر تکون می ده و از جاش بلند می شه. «چیز بیشتری انتظار نداشتم، ولی به هر حال احساس کردم لازمه پیشنهادو به گوشت برسونم. در هر صورت پیداشون می کنم. شکار کردن کاریه که توش استعداد دارم. ردشونو می گیرم، خفتشون می کنم و گوششونو می گیرم برشون می گردونم اینجا.

امیدوارم این زامبیای هوشمند واقعاً رفقات نباشن، چون به زودی مجبور می شی تو میدون مبارزه باهاشون درگیر بشی و یا بکشیشون یا کشته بشی. هیچیم بدتر از قربانی کردن کسی که بهش اهمیت می دی نیست. حرفمو باور کن. می دونم دارم چی می گم.»

بعد از ابراز این بیانیهای مبهم از اتاق می ره بیرون. من همچنان دارم تخت توریو تکون می دم و به این فکر می کنم که آیندم، با وجود این که با توجه به این شرایط بحرانی کوتاه بود، به طور فجیعی کوتاه ترم شد.

فصل هفدهم

هر روز به بچه‌ها سر می‌زنم. تو به اتاق زیر مال من نگه داشته می‌شن. توی تختای چند طبقه می‌خوابن. اتاق دیگ بخار نزدیکشونه و اونجا هم بازی می‌کنن و هم نرمش. معمولاً منم از همون جا می‌بینمشون. به خاطر این که نور خورشید بهشون نمی‌خوره، رنگ‌پریده و ضعیف شدن، ولی ظاهراً دارن از فرجه‌ای که بهشون داده شده لذت می‌برن و روز به روز شادتر به نظر می‌رسن.

پونزده نفرن. بیشترشون پسرن، ولی چندتا دخترم بینشون هست. زمان زیادو باهاشون سپری نمی‌کنم و زیادم با هم حرف نمی‌زنیم، ولی حداقل می‌تونم بینم زندن و داره بهشون رسیدگی می‌شه. تا موقعی که من زنده بمونم. از روزی که بارنز پیشنهادشو به گوشم رسوند نه یا ده روز گذشته. به قسمتی از وجودم می‌گه ای کاش پیشنهادشو قبول کرده بودم. وقتی گفتم بین فرشته‌ها دوستی ندارم، داشتم راست می‌گفتم. خوبی نزدیک نشدن بهشون همین بود. می‌تونستم بفروشمشون و به دختر آزاد از اینجا برم بیرون. می‌تونستم این قسمت از زندگیمو پشت سر بذارم و سعی کنم هیئت مدیره و خیانت خودمو فراموش کنم.

ولی اوضاع هرچه قدم که بد باشه، هیچ‌وقت از این که روی بارنزو زمین زدم واقعاً پشیمون نشدم. نمی‌خوام باقی عمرم که ممکنه چند هزار سال باشه، اسم یه خیانتکار روم باشه باشه. بعضی چیزا هست که نه می‌تونی فراموششون کنی و نه بابتشون خودتو ببخشی.

البته با توجه به وضعیت فعلی لازم نیست نگران عمر چند هزار سالم باشم. طی این چند هفته‌ی گذشته کلی بهم صدمه وارد شده. دارم کند می‌شم. دیگه نمی‌تونم مثل قبل، توی دوران اوجم، سریع حرکت کنم و واکنش نشون بدم. این روزا فقط اراده‌م که داره بهم نیرو می‌ده. اگه به خاطر بچه‌ها نبود، تا حالا صد بار تسلیم شده بودم. ولی باید تا جایی که می‌تونم براشون زمان بخرم. چند روز بیشتر شاید برای من فرقی نداشته باشه، ولی برای اونا داره. دویدن بچه‌ها دور اتاق دیگ بخارو تماشا می‌کنم. حین این که دارن قایم موشک بازی می‌کنن، به خودم لبخند می‌زنم. ای کاش نگهبانا یکی دو ساعت منو به حال خودم رها می‌کردن، ولی هیچ‌وقت اجازه نمی‌دن بیشتر از چند دقیقه اینجا بمونم. تو این مدت فقط می‌تونم به سرشماری انجام بدم و خودمو متقاعد کنم تا جایی که موقعیت افتتاح فعلی اجازه می‌ده، حالشون خوبه.

یه نفر از پشت سرم زمزمه می‌کنه: «شگفت‌انگیزن، مگه نه؟»

از روی شونه به پشت سرم یه نگاه میندازم و لبخند از روی لبام محو می‌شه. دن دنه. امروز لباس آتش‌نشانان تنشه. این لباسم مثل لباس ملوانا بیش از حد واسش تنگه.

غرولند می‌کنم و می‌گم: «چرا یه لباس متناسب با قد و قوارت نمی‌پوشی؟ هیچ‌کی دوست نداره خیکتو ببینه.»
ترتر می‌خنده و می‌گه: «خودم از نگاه کردن بهش لذت می‌برم. دوست دارم لباسم تنگ باشه. وقتی لباسم بهم فشار وارد می‌کنه، اینقده حال می‌ده.»

میاد جلو، ولی مواظبه خیلی نزدیک نشه. با این که دستا و پاهامو بستن، ولی هنوزم یه تهدید محسوب می‌شم و دن دنم اینو خوب می‌دونه. با رعایت فاصله‌ی ایمنی، پشت یه نرده وایمیسه و به بچه‌ها نگاه می‌کنه.

آه می‌کشه و می‌گه: «دلم خیلی براشون تنگ شده. نمی‌دونی وقتی تو حال خودمم، چقدر می‌ترسم و احساس تنهایی می‌کنم. وقتی شکنجه می‌کنم و می‌کشم هیچ‌وقت کابوس نمی‌بینم. کابوسای خیلی وحشتناکین...»

الکی ناله می‌کنم و می‌گم: «بس کن. الان گریه می‌گیره.»

می‌گه: «انتظار ندارم منو درک کنی. تقریباً هیچ‌کس منو درک نمی‌کنه. تنها چیزی که می‌تونم بهت بگم اینه که به شدت پشیمونم از روزی که بهت اجازه دادم منو راضی کنی از کشتن دست بردارم تا تو اجازه بدی جنگیدن تو تماشا کنیم. الان دیگه جنگیدنت حوصلمو سر می‌بره.»

می‌گم: «ولی حوصله‌ی بقیه‌ی رو سر نمی‌بره.»

موافقت می‌کنه: «نه هنوز، ولی بالاخره علاقه‌ی اونا هم مثل علاقه‌ی من به زودی تحلیل می‌ره. وقتی بارنز با زامبیای هوشمند جدید برگرده، تو رو مثل یه تیکه زباله میندازن دور. حتی اگه نتونه پیداشون کنه، فکر نکنم حُسن نظرشون برای یه مدت طولانی شامل حالت باشه. دیگه از قیافت خسته شدن. هیچ‌کس دوست نداره دائم پیروزی یه نفرو ببینه. ما پیروزیاتو تحمل می‌کنیم، چون باعث می‌شن شکست نهایی و اجتناب‌ناپذیرت خیلی دلچسب‌تر باشه.»



«شاید هیچ وقت نبازم. شاید پیروزم سال های سال ادامه پیدا کنه. نظرت راجع به این چیه دن آتش نشان؟»

دن دن سرشو به نشونه‌ی مخالفت تکون می ده و نیشخند می زنه. «برای همه مشخصه که تو دیگه به آخر خط رسیدی. پروسه‌ی فروکش کردن انرژی خیلی تماشایی بود. و البته آموزنده. نمی دونستیم یه زامبیم مثل زنده‌ها خسته می شه. از دیدن تو چیزای زیادی یاد گرفتیم. فکر نکنم به جایگزینای تو تا این حد فشار وارد کنیم. باید خیلی بیشتر دووم بیارن.»

دن دن برمی گرده و پشت به نرده وایمیسه. «راستی نمی دارن تو وسط مبارزه بمیری. وقتی به مرحله‌ای بررسی که دیگه نتونی مبارزه کنی، قراره تحویل بدن به من.»
با عصبانیت می گم: «چی می گی واسه خودت؟»

ترتر می خنده و می گه: «بهشون گفتم دیگه طاقت ندارم. گفتم به خاطر این که حق کشتن ازم گرفته شده دارم دیوونه می شم. خواستم اجازه‌ی دسترسی به عزیز دردونه‌هام بهم برگردونده بشه و اونام به جاش تو رو بهم پیشنهاد دادن. وقتی از پا دربیای، قبل از این که کشته بشی، از اونجا می کشتن بیرون. دست و پاتو محکم می بندن و میارن به اتاق من. قبل از این که بمیری، چیزای زیادی هست که دوست دارم باهات سهیم بشم.»

دندون قروچه می کنم و می گم: «دست کثیفت عمراً به من برسه. یه کاری می کنم زامبیا زودتر منو بکشن.»
دن دن نیشخند می زنه و می گه: «اینطور فکر می کنی؟ کار راحتی نیست. اگه می شد گلوتو پاره کنن، اگه اینطوری کارت تموم می شد، شاید شانس داشتی. ولی باید جمعتمو سوراخ کنن و مغزتو از سرت بکشن بیرون، تیکه به تیکه. این کار زمان می بره. قبل از این که مغزتو بریزن بیرون، بهشون تیراندازی می کنیم. ویکی و لوکا تو رو نجات می دن. تو مال منی.»

نیشخند دن دن از رو لباس محو می شه و یه قدم میاد جلوتر. «احتمالاً فکر می کنی با درد آشنایی داری، بهش نزدیکی، ولی بذار بهت بگم دختر کوچولو، نیستی. قبل از مرحوم شدن باید از یه کهکشان جدید از عذاب رد شی. عجله‌ای نیست. تو از عزیز دردونه‌هام تحملت بیشتره. شاید یه چند هفته‌ای رو مرز نگه دارم تا حسابی پژمرده شی. فکرشو بکن، چند هفته عذاب مطلق. اصلاً نمی دونی واقعیه یا داری هذیون می بینی. هر لحظه درد دوباره برات تعریف می شه و بالاخره به جایی می رسی که می بینی به تنها عنصر وجودت تبدیل شده.»

نال می کنم: «گ*****.»

دن دن دوباره لبخند می زنه و با بی خیالی می گه: «کسی که گ***** شده تویی. بکی، خیلی منتظر

رابطه‌ی نزدیکی که قراره با هم داشته باشیم. تو به شاهکارم تبدیل می‌شی. همونی می‌شی که از اعماق تاریخ و بی‌انتهای وجودم خبردار می‌شه، کسی که طعم خشم مریض منو به بدترین و واقعی‌ترین شکل ممکن می‌چشه. وقتی کارموروت شروع کنم، نتیجتش شاید حتی خودمم غافلگیر کنه.

بای‌بای!»

با سر دادن یه خنده‌ی مریض، می‌ره بیرون و منو تو اتاق دیگ بخار با عزیز دردونه‌هاش تنها می‌ذاره. سر و صدای سرشار از هیجانسون حین این که دارن دنبال هم می‌گردن، دیگه خیلی خوشحال‌کننده به نظر نمی‌رسه. در واقع درست مثل جیغ کسایی که دارن تو آتیش جهنم می‌سوزن، مو به تن آدم سیخ می‌کنه.

فصل هجدهم

نگهبانا دوباره منو می برن به میدون مبارزه برای یه درگیری خسته کننده دیگه. امیدم به اینه که دیگه خیلی احتیاط به خرج ندن. هر دفعه با اطاعت تام همراهیشون کردم و طوری وانمود کردم که انگار روحیمو باختیم، دارم از دستوراتشون اطاعت می کنم و مشتاق جلب رضایتشونم. دارم دعا دعا می کنم دیگه به چشم تهدید به من نگاه نکنن. فقط به یه بی دقتی کوچیک، به یه بارقه ای از امید احتیاج دارم. ولی تا حالا که جوانب احتیاطو بی بر و برگرد رعایت کردن. منو خیلی حرفه ای از جام بلند می کنن، یه قلاده میندازن دور گردنم و قبل از این که از اتاق بیرونم بیرون، قفلاییو که به دست و پام زدن چند بار چک می کنن. هر جا هم که باشیم، همیشه چندتا نگهبان دیگه هستن که تفنگاشونو به طرفم نشونه گرفتن و آمدن اگه یاغی گری کردم، سریع ساکت می کنن.

وقتی وارد میدون می شیم، دن دن با صدای بلند می خنده و می گه: «دخترمون اینجاست.» دوباره لباس ملوانا رو تنش کرده. زامبیای دیگه تو موقعیت قرار گرفتن و هنوز اسیر نگهباناشونن. همیشه همزمان آزادشون می کنن تا بتونن با همدیگه خارج بشن.

بانو جمیما با یه دلواپسی مصنوعی می پرسه: «حالت چطوره عزیزم؟ دفعه ای قبل ضربه ی سختی بهت زدن. نگرانت شدیم.»

در حالی که دارم سعی می کنم به تپش پشت سرم، جایی که تو مبارزه ی قبل پذیرای یه ضربه ی محکم بود، بی توجه باشم، زیر لب می گم: «خوبیم.»

جاستین با یه لحن انتقادی می گه: «خیلی سرزنده به نظر نمی رسی. می خوای یه فرجه بهت بدیم؟ اگه بخوای، می تونیم برگردونیمت به اتاق.»

دوست دارم استراحت کنم، ولی نگرانم. فکر کنم اگه بفهمن خسته تر از اونم که مبارزه کنم، منو برنگردونن به اتاقم. هر وقت به این نتیجه برسن که دیگه جون جنگیدن ندارم، فکر کنم یه راست بیرونم به اتاق دن دن.

دماغمو می کشم بالا و می گم: «من مشکلی ندارم. حالم خوبه و سرم درد می کنه واسه دعوا.»

جاستین لبخند می زنه و می گه: «خیلی خب. پس هیولاها رو آزاد کنید.»

نگهبانامون بهمون شوک الکتریکی وارد می کنن، آزادمون می کنن و از میدون مبارزه می رن بیرون. بعد از این که به خودم میام، به زحمت از روی زمین بلند می شم و یه نگاه میندازم به آخرین دسته از رقیام که رفتن جلوی شیشه و دارن بهش چنگ میندازن تا دستشون برسه به شیش تا انسان از خود راضی ای که

پشتش وایسادن.

این دفعه باید با هفت تا زامبی، پنج تا مرد و دوتا زن، مبارزه کنم. به نظر می‌رسه تک‌تکشون وقتی زنده بودن، تجربه‌ی زیادی در زمینه‌ی جنگیدن داشتن. یکی از زنا لباس کاراته پوشیده. وقتی بهش حمله شد، یا داشته کاراته تمرین می‌کرده یا وسط مسابقه بوده.

اینجا با همه جور حریفی برخورد داشتم، ولی بیشترشون مثل اینا کتک زن و کتک خور بودن. جدیداً تعدادشون بیشترم شده. ظاهراً هیئت مدیره می‌خواد منو اونقدر تحت فشار قرار بده تا بالاخره تسلیم بشم.

بانو جمیما حین این که داره به بازوهای دوتا زامبی‌ای که از بقیه بهش نزدیک‌ترن نگاه می‌کنه، می‌گه:
«مطمئنم این دفعه دیگه کارش تمومه.»

شاهزاده می‌پرسه: «چقدر؟»

یکی از حلقه‌های الماسشو نشون می‌ده و می‌گه: «سر این.»

شاهزاده سوت می‌کشه و می‌گه: «قشنگه. اگه سر تمام حلقه‌هاش شرط ببندی، منم تاجمو می‌ذارم وسط.»

بانو جمیما لبخند می‌زنه و می‌گه: «قبول.»

ویکی وج می‌گه: «فکر نمی‌کردم سر چیزی که اینقدر ارزشمند شرط ببندی.»

شاهزاده شونه‌هاشو میندازه بالا. «وقتی دنیا مال ما بشه، تا دلتون بخواد تاج واسه انتخاب کردن وجود داره.»

تصمیم می‌گیرم مبارزه رو شروع کنم. خسته و داغون می‌رم جلو و برای زامبیا مزاحمت ایجاد می‌کنم تا عصبانی بشن، از جلوی پنجره بیان کنار و منو هدف بگیرن.

رقص مرگو شروع می‌کنیم. وقتی اعصابشون خورد می‌شه، شروع می‌کنم به گشتن دور میدون مبارزه.

مثل مگس و رجه‌وورجه می‌کنم. ستونا رو می‌گیرم، می‌پرم هوا و آسمون و زمینو به یه اندازه اشغال می‌کنم. اینجا رو مثل کف دستم میشناسم و از این دانش نهایت استفاده رو می‌برم.

وقتی دوتا از مردا به طرفم هجوم میارن، می‌پرم و یکی از لوله‌های بالای سرمو می‌گیرم. از اونجا می‌تونم با پام به هر دوتاشون لگد بزنم.

تو یه قسمت چندتا ستون کنار هم گذاشته شدن. زنیو که لباس کاراته تنشه می‌گیرم و پرتش می‌کنم طرفشون، بعد سرشو می‌گیرم پایین و فرو می‌کنمش لای ستونا. همون جا گیر می‌کنه. می‌خوام تا آخر اونجا بمونه تا من حساب بقیه رو برسم.

یکی از مردا رو می‌زنم به ناحیه‌ای از دیوار که قبلاً به عنوان یه ناحیه‌ی سست شناساییش کرده بودم. وقتی کسی به اونجا برخورد می‌کنه، صفحه‌های شیشه‌ای همیشه به لرزه میفتن. به این امید دارم که یه روز بالاخره کاملاً فرو بریزه، ولی تا حالا که اتفاقی نیفتاده. امروز طبق معمول می‌لرزه، ولی سرجاش باقی می‌مونه.

اعضای هیئت مدیره دارن با هم نظراتشونورد و بدل می‌کنن و شامپانی می‌خورن. دارن با بی‌خیالی و بی‌تفاوتی راجع به مبارزه، نقشه‌هاشون برای آینده و چیزی که می‌خوان برای شام بخورن با هم حرف می‌زنن. عجب جماعت خودشیفته و خسته‌کننده‌این. ترجیح می‌دم تو سکوت کامل مبارزه کنم، ولی نمی‌تونم اینو بهشون بگم، چون اینجوری رو دنده‌ی لچ میفتن و بلندتر حرف می‌زنن. اون یکی زامبی مونث سوراخ سینمو با انگشتای استخوانیش می‌گیره و از اونجا تا نافم پنج تا کانال ناجور رو گوشت تنم ایجاد می‌کنه.



وقتی من از شدت درد نعره می کشم، دن دن با خوشحالی زوزه می کشه: «یوهوا!»
لرد لوکا با دهن بسته می خنده و می گه: «این یکی درد داشت.»

با لگد زنو از خودم از دور می کنم و در حالی که دارم دندونامو به هم فشار می دم، به طرف قسمت انتهایی میدون مبارزه عقب نشینی می کنم. یه نگاه سریع به زخم میندازم تا مطمئن بشم دل و رودم ازش آویزون نباشه. بعد از روی یکی از مردایی که داره به طرفم هجوم میاره می پرم، ولی پرشم اونطور که انتظار داشتم بلند نیست. موفق می شه پاهامو بگیره و بزنتم زمین، بعد نعره می کشه و دستشو مشت می کنه تا بکوبوتنش تو صورتم. استخوانایی که از انگشتاش زدن بیرون، زیر نور برق می زنن. اگه مشتش به سرم برخورد کنه، کار تمومه و در این صورت دیگه لازم نیست نگران این باشم که بیفتم دست دن دن.

ولی نمی تونم سر جام بی حرکت بمونم و اجازه بدم کشته بشم. غیرممکنه. غریزه‌ی دفاع فوراً فعال می شه. دست مردو می زنم کنار و سرمو به طرف مقابل می چرخونم. دستش می خوره کف زمین و به جای این که جمجمه‌ی منو بشکونه، چندتا از استخوانای انگشت خودش میشکونه.

به زحمت از جام بلند می شم و با پایهای لنگ از بقیه‌ی زنده شده‌ها که دارن منو دوره می کنن، البته غیر از زنه که گیر افتاده، فاصله می گیرم. یه ردیف لوله‌ی طولانی در امتداد جایی که قبلاً سالن غذاخوری بود کشیده شده. می پرم، خودمو می کشم بالا و بین لوله‌ها و سقف مستقر می شم. برای من به اندازه‌ی کافی جا داره. قبلاً هم وقتی نیاز به استراحت داشتم، اینجا اومده بودم.

زامبیا به پایه و پهلوی لوله‌ها مشت می زنن و سعی می کنن منو بگیرن و بکشن پایین. ولی دستشون بهم نمی رسه و فقط می تونن پاهام و بازوهامو خراش بدن. اگه چندتاشون بیان بالا، لوله‌ها کلاً می ریزن پایین و منم در مقابلشون بی دفاع می مونم. ولی اینقدر باهوش نیستن که از این چیزا سر در بیان.

دن دن با کف دستاش می کوبه به شیشه و داد می زنه: «عادلانه نیست. وقتی این کارو می کنه اعصابم خورد می شه. چرا اون لوله‌ها رو از اونجا برنمی داریم؟»

جاستین نچ‌نچ می کنه و می گه: «بالاخره باید یه شانسی برای زنده موندن داشته باشه. اینجوری جالب‌تره. تا ابد نمی تونه اون بالا بمونه.»

سعی کردم از هر دو طرف لوله‌کشی خارج بشم، ولی جفتشون مسدود شدن. با این حال وقتی این بالا باشم، معمولاً سینه‌خیز می رم طرفشون و یه چندتا ضربه به دریچه‌های آهنی که با پیچ سر جاشون نگه داشته شدن می زنم. کی می دونه، شاید بالاخره بشکنن.

مثل مار زخمی شروع می کنم به خزیدن. زامبیا حین این که دارن به لوله‌ها چنگ میندازن و با عصبانیت خرخر می کنن، از اون پایین دنبالم میان. حیرونم از این که به من چشم یه زامبی که به حزب نامیراها

خیانت کرده نگاه می‌کنن یا نه. اگه اینطور باشه، فکر کنم نسبت به آدما هم از من بیشتر بدشون بیاد. حین این که دارم این مساله فکر می‌کنم و سعی می‌کنم به طعنه‌های دن دن توجه نکنم، از قسمت بالایی کشتی صدای تیراندازی شنیده می‌شه. اولش کسی بهش توجه نمی‌کنه. اون بالا نگهبانا هر از گاهی به زامبیای سرگردون یا حتی محض تمرین به اجساد که تو رودخونه شناورن تیراندازی می‌کنن، ولی این دفعه طبق معمول بعد از چند ثانیه متوقف نمی‌شه. ادامه داره. چند لحظه بعد، لابلای صدای تیراندازی، شیرین‌ترین صدا تو کل دنیا به گوشم می‌رسه.

صدای جیغ انسان.

ارباب و بانوان هیئت مدیره سکوت اختیار کردن و با سرای کج و دهنای باز به دری که اون طرف شیشه بازه خیره شدن. دیگه شبیه ارباب و بانوان کهکشان به نظر نمی‌رسن. زامبیا هنوزم دارن به لوله‌ها ضربه می‌زنن. حالیشون نیست که ورق برگشته. بهشون توجه نمی‌کنم و منم همراه با زنده‌ها به در زل می‌زنم.

یه نگهبان وارد راهروی باریک می‌شه، میفته زمین و بعد به زحمت از جاش بلند می‌شه. وحشت از صورتش می‌باره. داد می‌زنه: «بهمون حمله کردن!» جاستین بعد از این که قدرت تکلمشو بازیابی می‌کنه فریاد می‌زنه: «کدوم احمقی جرات کرده به ما حمله کنه؟ ارتش؟»

نگهبان با تکون داد سرش جواب منفی می‌ده. «فکر کنم زامبیا باشن، ولی مطمئن نیستیم. از رودخونه اومدن. از هر طرف به عرشه هجوم آوردن. فکر نکنم بتونیم خیلی دووم بیاریم.» جاستین یه فحش رکیک می‌ده، بعد تفنگشو درمیاره و یه تیر می‌زنه وسط پیشونی نگهبان مضطرب. شاهزاده جیغ می‌کشه: «این چه کاری بود کردی؟»

جاستین غرولند می‌کنه و می‌گه: «من به پیام‌رسانی که خبر بد بیاره، رحم نمی‌کنم.» بعد از روی جسد نگهبان می‌پره و وارد راهروی پشت سرش می‌شه.

شاهزاده به جسد زل زده. از بالا یه صدای تیراندازی ممتد دیگه شنیده می‌شه. بعد از این که چهارستون بدنش می‌لرزه، پشت سر جاستین می‌دوه دنبالش. بعد نوبت ویکی، لرد لوکا و دن دن می‌شه که پشت سرشون فرار کنن. بانو جمیما فقط می‌شینه رو زمین، سرشو می‌گیره بین دوتا دستش و شروع می‌کنه به ناله کردن: «نه، نه، نه. قرار نبود اینطوری بشه. نباید این اتفاق میفتاد. من اجازه نمی‌دم. این دنیا مال ماست.»

حین این که بقیه دارن فرار می‌کنن، دن دن وسط چارچوب در وایمیسه، برمی‌گرده و به من نگاه می‌کنه. از

این که تو قیافش هیجان دیده می شه حیرت می کنم. مثل بچه ها می گه: «چه حالی می ده، نه؟»
دندون قروچه می کنم و می گم: «بدو گنده بک، تا می تونی بدو. ولی فرقی به حالت نداره. کارت تمومه.»
دن دن خرناس می کشه. «فکر نکنم دختر جون. من از گربه بیشتر جون دارم. بعداً می بینمت.»
«زودتر از اون چیزی که فکرشو بکنی.»
دن دن چشمک می زنه. «منتظر اون روز هستم.»
با سرخوشی از اتاق می ره بیرون و منو تنها می ذاره تا با این زامبیا سر و کله بزنم و منتظر چیز یا کسی
بمونم که داره میاد.

فصل نوزدهم

یه حسی بهم می‌گه آقای داو لینگ و جهش یافته‌هاش حمله رو تدارک دیدن. یه بار وقتی که به نظر می‌رسید همه چی تموم شده باشه، منو از زندان آزاد کردن. یه بارم ترتیب هلی کوپتریو دادن که داشت موشک بارونم می‌کرد. ظاهراً عادت کردن هروقت جایی گیر افتادم، بیان و من فلک زده رو نجات بدن. امیدوارم این روند ادامه داشته باشه! ولی خدا کنه این دفعه قصد نداشته باشن منو بکشن. قبلاً بنا بر دلایلی نامعلوم آقای داو لینگ بهم رحم کرد، ولی وقتی مسیر باد عوض شه، معلوم نیست این دلچک دیوونه به کدوم طرف بوزه.

موقعیتمو روی لوله حفظ می‌کنم و منتظر جهش یافته‌ها یا ریسیشون می‌مونم تا منو پیدا کنن. امیدوارم اون یارو مرد جغدی باهاشون نباشه. یهو در باز می‌شه و یه آشنا میاد تو اتاق و منم می‌فهمم اون حس داشته کاملاً اشتباه می‌کرده.

برای یه بارم که شده، به جای نفرت، با شعف داد می‌زنم: «ریج!»

ریج بهم چشم‌غره می‌ره و می‌گه: «تو اون بالا چی کار می‌کنی؟»

غرولند می‌کنم و می‌گم: «دارم تفریح می‌کنم. حالا واینسا اونجا مثل خنکا بهم زل بزن. بیا کمکم کن.»
ریج می‌گه: «یه دقیقه صبر کن.» بعد می‌رون و داد می‌زنه: «اینجاست.» بعد برمی‌گرده و با زامبیا درگیر می‌شه.

حین این که ریح زامبیا رو ازم دور می‌کنه و شروع می‌کنه به باز کردن سرشون، دکتر اویستین وارد اتاق می‌شه. داد می‌زنه: «بی!» و می‌دوه میاد جایی که من توش گیر کردم. دستشو به طرفم دراز می‌کنه و کمکم می‌کنه پیام پایین.

زیر لب می‌گم: «خوشحالم اینجا می‌بینمت دکی.»

مودبانه می‌گه: «منم همین طور.» بعد منو به طور غافلگیرکننده‌ای محکم بغل می‌کنه. «فکر کردم برای همیشه تو رو از دست دادیم.»



با دهن بسته می خندم و می گم: «به این راحتیا از دست من خلاص نمی شید.» منم بغلش می کنم و حین این که آرزو می کنم ای کاش می شد گریه کنم و با پلک زدن جلوی ریختن اشکامو بگیرم، سرمو می ذارم روی سینش.

حین این که از آغوش دکتر اویستین میام بیرون، دوقلوها وارد اتاق می شن. خیس آب، ولی خوشحالی از سر و روشون می باره.

سیان با خوشحالی داد می زنه: «عرشه مال ماست!»

آونیا می گه: «بعضی از نگهبانا هنوزم دارن مبارزه می کنن، ولی گیرشون انداختیم.»

سیان اضافه می کنه: «استاد زنگ داره طبقات پایینو پاک سازی می کنه. می گه تا وقتی مطمئن نشده کشتی مال ماست، باید مواظب باشیم.»

به دوقلوها می گم: «طبقه ی پایین یه سری بچه نگه داری می شن. یه وقت کسی بهشون صدمه نزنه. گروگان بودن.»

دکتر اویستین بهم اطمینان خاطر می ده: «ما از بچه ها خبر داریم. مواظبشون هستیم و وقتیم کارمون اینجا تموم شه، برمی گردونیمشون به کاوتی هال.»

می پرسم: «منو چطوری پیدا کردید؟ چجوری تونستید بیاید رو کشتی؟ از کجا -»

صدای جیغ یه زن حرفمو قطع می کنه. دور و برم نگاه می کنم. اون طرف شیشه یه فرشته وارد محدوده ی دیدم شده. اینگریده، همون فرشته ای که تو اولین ماموریتم به هم ملحق شدیم. بانو جمیما، با چشایی که تا آخر باز شدن و در حالی که سرشو به شدت تکون می ده، داره ازش دور می شه.

اینگرید ازم می پرسه: «این کیه؟»

غرولند می کنم و می گم: «یه ج*ده که باید بمیره.»

اینگرید می گه: «مایه ی افتخاره.» و بعد به بانو جمیما که داره هق هق می کنه نزدیک می شه. جمیما

چشاشو می بنده و شروع می کنه به دعا خوندن، ولی چرا خدا باید به دعای این موجود پلید کوچک ترین توجهی نشون بده؟ چند لحظه بعد کار لیدی جی برای همیشه تموم می شه.

از کنار دکتر اویستین دور می شم و می گم: «پنج نفر دیگه هم بودن. لباسشون با نگهبانا فرق داشت.

دیدنشون؟»

دکتر اویستین جواب می ده: «یکیشونو روی عرشه دیدم. لباس شاهزاده ها رو پوشیده بود. داشت از تو

راهرو فرار می کرد. خیلی نتونست جلو بره.»

ریج یه لحظه بی خیال زامبیا می شه و می گه: «چندتا شونو دیدم داشتن از پله ها پایین می رفتن. یکیشون لباس ملوانا تنش بود.»



با عصبانیت می‌گم: «دن دن.» و می‌رم طرف در.

دکتر اویستین از پشت سرم می‌گه: «بی. تعداد ما روی عرشه زیاده. از پشش برمیاییم. تو خسته و زخمی به نظر می‌رسی. باید استراحت کنی.»

«من وقتی استراحت می‌کنم که اون حروم‌زاده‌ها مرده باشن.» به عنوان عذرخواهی به دکی یه لبخند می‌زنم و می‌گم: «شرمنده. نمی‌خواستم از کوره در برم. ولی باید این کارو انجام بدم. می‌خوام تقاص بلاهاییو که سرم آوردن پس بدن.»

دکترم بهم لبخند می‌زنه و می‌گه: «متوجه‌م. موفق باشی بی.»

ریچ یکی دیگه از زامبیا رو می‌زنه زمین و می‌گه: «اگه یه دقیقه صبر کنی، منم می‌تونم باهات پیام.»

بهش می‌گم: «نه، این کاریه که خودم باید انجام بدم.»

ریچ کله‌ی دوتا از زامبیا رو می‌کوبونه به هم، می‌خنده و می‌گه: «همیشه تک و تنها.»

می‌خوام جوابشو بدم، ولی وقت نیست. نگران اینم که مبادا دن دن و بقیشون بزنی به چاک. برای ریچ و دکی مختصراً دست تکون می‌دم و برای اولین بار بعد از اومدن به این کشتی لعنتی، به عنوان یه دختر آزاد از میدون مبارزه می‌رم بیرون. الانم دارم می‌رم دنبال کسایی که منو اسیر کرده بودن. دیگه نوبتیم باشه نوبت ماست. می‌خوام قبل از این که گردنشونو بشکنم و دنیا رو از وجود نحس و متعفنشون پاک کنم، یه کاری کنم حسابی درد بکشن.

فصل بیستم

با عجله می‌رم طرف نزدیک‌ترین راه‌پله و عملاً خودمو به طبقه پرت می‌کنم پایین. مکث می‌کنم و هوا رو بو می‌کشم. بوی بچه‌ها رو می‌تونم حس کنم، ولی بوی اعضای هیئت مدیره رو نه. البته دماغم بی‌نقص نیست. اگه رفته باشن جلو یا عقب کشتی، از اینجا بوشون به من نمی‌رسه. ولی حدسم اینه که تو عمق کشتی فرو رفته باشن.

یه طبقه دیگه می‌رم پایین‌تر. حین این که دارم دور و برم نگاه می‌کنم تیراندازی از نو شروع می‌شه. و جیغ. مسلماً استاد زنگ و فرشته‌هاش نگهبانای بیشتریو پیدا کردن. اگه اعضای هیئت مدیره همراهشون باشن، الان دیگه مردن. باید امیدوار باشم به راهشون ادامه داده باشن. وگرنه برای ابراز حس نفرت و انزجارم بعداً باید اجسادشونو پیدا کنم و روشون بالا بیارم.

یه طبقه دیگه می‌رم پایین‌تر. موتورخونه تو این طبقست. بوی چیزبو احساس نمی‌کنم، ولی حین این که پایین پله‌ها و ایسادم و دارم موقعیتو سبک سنگین می‌کنم، صدای جیرینگ جیرینگ به گوشم می‌رسه. بدون این که الکی دلمو خوش کنم، با احتیاط می‌رم جلو. تو این کشتی قدیمی همه‌جور آدمی پیدا می‌شه. خدمه، نگهبانا، زامبیا، فرشته‌ها. هیچ تضمینی نیست یکی از شپشای هیئت مدیره تولیدکننده‌ی صدا بوده باشه.

صدای تیراندازی‌ای که از بالا شنیده می‌شه صدای پای منو خفه می‌کنه. می‌رسم به موتورخونه و می‌رم تو. اتاق پر شده از سوییچ و صفحه‌های مدرج. از کاربردشون هیچ اطلاعی ندارم و اصلاً هم برام مهم نیست. تنها چیزی که اهمیت داره، بوی آشنا و شیرینیه که تو هوا پخش شده و هرچی نزدیک‌تر می‌شم، شدتش بیشتر می‌شه.

قبل از این که ببینمشون، صداشونو میشنوم. لرد لوکا داره با عصبانیت زمزمه می‌کنه: «بهت گفتم نباید از جاستین و ویکی جدا شیم. مستقل شدن یه کار فوق‌العاده احمقانه بود.»
دن دن با خوشحالی، طوری که انگار عین خیالش نیست، جواب می‌ده: «اونان که احمقن. جلورفتن یعنی حماقت. ما که نمی‌دونیم سرعت حرکت زامبیا چه قدره. من یکی که نمی‌خوام باهاشون مسابقه بدم. بهتره هرچه زودتر از اینجا بریم بیرون.»

لرد لوکا داد می‌زنه: «ولی چطوری؟ من نمی‌دونم باید کدوم یکی از این دکمه‌ها رو فشار داد. وقتی داشتن بهمون نشونشون می‌دادن، حواسم نبود. راهای فرار و گزینه‌های زیادی پیش رومون بود. همشونو یادم نمیاد.»

دن دن می خنده و می گه: «تو حواست همیشه پرت بود.»

لرد لوکا با عصبانیت می گه: «آقای نابغه، تو مثلاً وضعت خیلی از من بهتره؟»

یه سری صفحه‌ی مدرجو دور می‌زنم و خودمو تو معرض دیدشون قرار می‌دم. لرد لوکا جلوی یه دیوار سویچ و ایساده و داره با درموندگی بالا پایین می‌کنتشون. دن دن پشتش و ایساده و داره ترتر می‌خنده. زیر لب می‌گم: «شما گل پسرا دارید چی کار می‌کنید؟»

سرشون به سرعت می‌چرخه طرف من. لرد لوکا داد می‌زنه و سویچا رو سریع‌تر از قبل بالا پایین می‌کنه. دن دن به نشونه‌ی یه عرض احترام طعنه‌آمیز گوشه‌ی کلاهشو می‌گیره و آروم بلندش می‌کنه. «انتظار نداشتم اینقدر زود بهمون برسی.»

نیشخند می‌زنم و می‌گم: «من اهل وقت تلف کردن نیستم.» یه قدم به طرفشون برمی‌دارم. می‌خوام تا می‌شه این لحظه رو کش بدم. انصاف نیست زود تمومش کنم.

لرد لوکا جیغ می‌زنه: «بهت پول می‌دیم! هرچی که بخوای بهت می‌دیم!»

دن دن با دهن بسته می‌خنده و می‌گه: «این چیزیه که می‌خواد.» بعد بازوی برادرشو می‌گیره و پرتش می‌کنه طرف من.

لرد لوکا وقتی جلوی من می‌خوره زمین داد می‌زنه: «نه! چی کار می‌کنی؟ احمق بهم کمک کن!»

دن دن شیکم پشمالوشو می‌خارونه، یه خرده نون که ازش می‌افته پایین، با دقت می‌ذاره رو زبونش که تا آخر از دهنش بیرون آورده، بعد خرخر می‌کنه و می‌گه: «احمق خودتی. من هیچ وقت ازت خوشم نمیومد لوکا. تو مثل مامان ضعیف و خنگ بودی. بابا فقط تو رو نگه داشته بود تا اگه یه روز لازم شد بهش عضوی پیوند بزنی، مجبور نباشه به کسی رو بندازه. بابای بیچاره همیشه نگران قلب و کلیه‌هاش بود.»

لرد لوکا با ناباوری و با دهن باز به برادر نفرت‌انگیزش خیره می‌شه، بعد آب دهنشو قورت می‌ده و به من نگاه می‌کنه. اون اثری که از ترس تو نگاهش بود از بین می‌ره و جاشو به مخلوطی از حس آرامش و تسلیم می‌ده. می‌پرسه: «التماس کردن فایده‌ای داره؟»

بهش می‌گم: «نه.» و بعد دو طرف سرشو می‌گیرم و سرمو می‌برم پایین. پیشونیشو لیس می‌زنم و با دماغم لمسش می‌کنم. لوکا هق هق می‌کنه و ترس دوباره برمی‌گرده به نگاهش. دندونامو فرو می‌کنم تو جمجمش و استخونو گاز می‌زنم تا به مغزش برسیم. دوست دارم یکم بیشتر لفتش می‌دادم، ولی بی‌صبرانه منتظرم هرچه زودتر برم سراغ دن دن.

وقتی آه و ناله و تقلای لرد لوکا تموم می‌شه، جسدشو ول می‌کنم و در حالی که دارم تیکه‌های مغز برادرشو از رو لبام پاک می‌کنم، با دن دن رو در رو می‌شم. در کمال تعجب، بچه‌کش داره گریه می‌کنه.

دن دن حین این که داره زار می‌زنه می‌گه: «احمق‌انست، نه؟ واسه‌ی مامانمم گریه کردم، با وجود این که خودم پرتش کردم طرف زامبیا، درست مثل لوکا. من واسه‌ی این دنیای بی‌رحم زیادی نازک نارنجیم.»

مختصراً خنده‌ی شومی سر می‌دم و می‌گم: «دیگه لازم نیست راجع به این چیزا نگران باشی.»

چشاشو واسم تنگ می‌کنه. «تو موجود ترسناک و در عین حال زیبایی هستی. متأسفم از این که فرصت نشد روت کار کنم. تو بیشتر از هر عزیز دردونه‌ای پتانسیل داری. چه شکنجه‌های شیرینی می‌تونستم روت پیاده کنم...»



فس فس می کنم: «ببخشید که ناامیدت کردم.»

لبخند می زنه و می گه: «نیازی به عذرخواهی نیست. تو فقط داری کاریو انجام می دی که در هر صورت باید انجام می دادی. ازت دلخور نیستم. من از کسی کینه به دل نمی گیرم.»

«یه خبر بد. من می گیرم.» انگشتامو آماده می کنم و می رم جلو. «یه کاری می کنم دردت بیاد دن دن. تو مثل لوکا سریع نمی میری. تو گفتی قبل از مرحوم شدن باید از یه کهکشان جدید از عذاب رد شم. خب، از هر دست بدی، از همون دستم می گیری. به خاطر بلایی که سر من و بچه ها آوردی، یه مرگ آروم، طولانی و دردناک تقدیمت می کنم.»

دن دن سرشو به نشونه‌ی مخالفت تکون می ده. «فکر نکنم. تو شاید بخوای منو شکنجه بدی، ولی جیگرشو نداری. افراد کمی دارن. من در این زمینه با استعدادم. احساسات هیچ وقت بین من و خواسته هام فاصله نمیندازن. من همیشه قدرت اینو داشتم که هرکاری دلم بخواد انجام بدم. دلم واست تنگ می شه بکی. حاضر بودم هر کاری بکنم تا بتونم اون لپای سردتو بکشم و قبل از این که به خواب ابدی بفرستم، با یه بوسه ازت خدافظی کنم. بالاخره وقتش می رسه، مطمئنم، ولی تا اون موقع باید روزای طولانی و سخت تنهاییو تحمل کنم.»

بهش می گم: «نگران نباش. حین این که تو جهنم منتظر منی، به اندازه‌ی کافی هم پالکی برات پیدا می شه.»

دن دن با خوشحالی می گه: «اوه، هنوز وقت رفتن من به جهنم نرسیده. برادرم سبک مغز بود. قبل از این که بیای اینجا، سر کار گذاشته بودمش. می خواستم سرشو گرم نگه دارم. من همیشه دوست داشتم لوکا رو نفله کنم. ولی حافظه‌ی خیلی خوبی دارم و به کوچکترین جزئیات توجه می کنم. پس بذار بریم سر اصل مطلب...»

دن دن دستشو دراز می کنه و یکی از سوییچا رو فشار می ده. دیواری که پشت سرشه منفجر می شه. من داد می زنم - با وجود حس شنوایی حساسم، انگار بغل گوشم به نفر با چکش افتاده به جون یه ناقوس - و به طور غیرارادی برمی گردم. وقتی درد قابل تحمل می شه و دوباره می تونم جلومو نگاه کنم، می بینم که دن دن از یه حفره‌ی بزرگ که رو بدنه‌ی کشتی ایجاد شده پریده بیرون.

نعره می کشم: «حرومزاده!» و میفتم دنبالش. می رسم به حفره. در معرض پریدنم که جلوی خودمو می گیرم. نمی خوام بی گذار به آب بزنم. به جاش، وقتی دوباره تعادلمو حفظ می کنم، یه نگاه میندازم به رودخونه‌ای که زیر پامه.



دن دن تو آبه و داره به سمت یه قایق موتوری که نزدیکشه شنا می‌کنه. به این فکر می‌کنم که برم دنبالش، ولی فاصلش دیگه خیلی زیاد شده. وقتی به قایق می‌رسه، ازش می‌ره بالا، روشنش می‌کنه، با آرامش برام دست تکون می‌ده و بعد در امتداد تیمز به طرف غرب به راه میفته.

دندون قروچه می‌کنم و می‌گم: «روی جیمز باندو سفید کرد.» با یه جور تحسین توام با کینه می‌خندم. از اون هیولای بچه‌کش متنفرم، ولی باید اعتراف کنم می‌دونه یه فرار باحال یعنی چی.

حین این که دارم محو شدن دن دنو توی غروب آفتاب تماشا می‌کنم (خب، فعلاً فقط یکم از ظهر گذشته، ولی باید با این اتفاق شاعرانه برخورد کرد)، یه قسمت دیگه از قایق منفجر می‌شه و جاستین بازینی و ویکی وج خودشونو پرت می‌کنن تو رودخونه و شنا می‌کنن سمت یه قایق موتوری دیگه. حالا که یکم با دقت بیشتری نگاه می‌کنم، می‌بینم که چندتا قایق موتوری دیگه هم به کشتی متصل شدن. ارباب و بانوان هیئت مدیره مسلماً انتظار چنین حمله‌ایو داشتن. مطمئنم قبلاً به نگهبانا چیزی راجع به حفره‌های مخصوص فرار نگفته بودن. در نظرشون این موجودات سطح پایین لایق نجات دادن نبودن.

از حفره رو برمی‌گردونم و به دن دن و بقیه‌شون تو دلم قول دیدار دوباره می‌دم. بازم همدیگه رو خواهیم دید عزیزدردونه‌های نفرت‌انگیز من. دفعه‌ی بعد نمی‌تونید به این راحتیا از دستم فرار کنید.

بعد، در حالی که هنوزم صدای انفجار داره آزارم می‌ده، همون راهیو که اومدم برمی‌گردم و از پله‌ها می‌رم بالا تا ببینم قضیه از چه قراره و فرشته‌ها چطوری منو پیدا کردن.

فصل بیست و یکم

وسط راه پله استاد زنگو می بینم. برخلاف من، اون داره از پله ها می ره پایین. وایمیسه تا منو ببینه و منم بهش تعظیم می کنم.

می گه: «زیاد جنگیدی.»

بهش می گم: «مجبورم کردن هر روز چند بار مبارزه کنم.»

غرو لند می کنه و می گه: «این که تا حالا زنده موندی، نشون می ده موقعی که داشتیم بهت تعلیم می دادم، حواست جمع بوده.» بعد از گفتن این جمله به راهش ادامه می ده. به خودم اجازه می دم بخندم. استاد زنگ کسی نیست که بخواد به این راحتیا از کسی تعریف کنه.

خسته و داغون به راهم ادامه می دم. از قسمت بالایی کشتی دیگه صدایی شنیده نمی شه. می خوام هرچه زودتر برسم اون بالا و از این زندون برم بیرون. ولی دکتر اویستین توی سالن غذاخوری قدیمی منتظره. قبل از آزاد شدن، اول باید جواب سوالامو بگیرم.

وقتی می رسم به میدون مبارزه، می بینم که دکتر اویستین تنها کسی نیست که منتظره. تمام فرشته های اتاقم اونجا وایسادن. اشتات، کارل، شین، جیکوب. ریج و دوقلوها رو هم که دیده بودم. یه نفر دیگه هم هست، ولی کسی که وجودش مثل بقیه خیلی مایه ای آرامش خاطر نیست.

داد می زنم: «بارنز!» انگشتمو آماده می کنم و به طرفش هجوم می برم. باهش همون کاریو می کنم که می خواستم با دن دن فراری بکنم.

کارل و شین میان کنار هم وایمیسن تا راه منو سد کنن.

کارل می گه: «آروم.»

شین می گه: «طرف ماست.»

با عصبانیت می گم: «عمرأ. اون فقط فکر خودش.»

سعی می کنم از وسط کارل و شین رد بشم، ولی هلم می دن. آماده می مبارزه می شم.

دکتر اویستین آروم می گه: «درست می کن. بارنز اومد به کاوتتی هال، پیش من و گفت اینجا داره چه اتفاقی میفته. اون بود که ما رو آورد پیش تو.»

سرجا خشکم می زنه. اگه می تونستم، الان مثل جغد پلک می زدم. کارل و شین از سر راهم می رن کنار. بارنز درست جلوی من وایساده. گلوله ایو که پشت گوشش بود برداشته و داره باهش به دندون جلویش آروم ضربه می زنه. وقتی می ببینه انگشتم دارن باز و بسته می شن، یکی از ابروهاشو میندازه بالا.

نیشخند می‌زنه و می‌گه: «خیلی اعصاب خورد کنه که آدم ندونه باید از یکی تشکر کنه یا تف کنه تو صورتش، نه؟»

غرولند می‌کنم و می‌گم: «من دیگه نمی‌تونم تف کنم، ولی مسلماً تشکریم در کار نیست. اصلاً به خاطر چی تشکر کنم؟ به خاطر این که منو اسیر کردی، زندانی کردی، آوردی اینجا پیش دن دن و بقیه تا به بازیچه‌ی دست اونا تبدیل بشم؟»

بارنز شونه‌هاشو میندازه بالا. «همون طور که قبلاً بهت گفتم، بعضی وقتا ما گزینه‌های زیادی جلورومون نیست تا از بینشون یکیو انتخاب کنیم. من یه پسر دارم که اسمش استوارته^{۲۴}. استوارت تمام زندگی منه. یکی از بازمانده‌های حملات بود. تو یکی از اردوگاه‌های حومه‌ی شهر گذاشتمش. اونجا براش جای نسبتاً امنی بود، ولی اردوگاه‌ها دیگه یه نقطه‌ی امن همیشگی حساب نمی‌شن. چندتاشون سقوط کردن و این اتفاق به زودی برای بقیه‌شونم میفته. وقتی روی زمین مستقر باشی، خطر حمله همیشه تهدیدت می‌کنه. بعد از این که برای اولین بار با تو برخورد کردم، به شکار زامبی ادامه دادم. البته قبلش مطمئن می‌شدم زامبیایی که شکار می‌کنم هوشیار نباشن، ولی خب داشتم کار همیشگیمو ادامه می‌دادم. آوازَم به گوش اعضای هیئت مدیره رسید. دعوتم کردن برم ببینمشون. منم چون کنجکاو شده بودم، رفتم ببینم حرف حسابشون چیه. می‌خواستن منو استخدام کنن تا براشون گلا دیاتورای جدید پیدا کنم. ولی زامبیایی معمولی نمی‌خواستن. یه سری شایعه شنیده بودن راجع به این که من یه زامبی سخنگو پیدا کردم.»

«این شایعه چجوری به گوششون رسید؟» پوزخند می‌زنم.

بارنز می‌گه: «من هیچ وقت راجع به این موضوع با کسی حرف نزدم، ولی کولی و بقیه‌ی کسانی که اون روز باهامون بودن چرا. اعضای هیئت مدیره از داستانی که شنیده بودن خوششون اومده بود. در ازای این که تو رو ببرم پیششون، برام یه پاداش شاهانه در نظر گرفته بودن.»

«تو هم که معلومه منتظر همچین فرصتی بودی.»

بارنز دماغشو می‌کشه بالا. «پول هیچ وقت برام اهمیت خاصی نداشت. منو از اون طریق نمی‌تونستن بخرن. ولی هر مردی قیمت خودشو داره. قیمت من امنیت پسرَم بود.» آه می‌کشه و گلوله رو دوباره می‌ذاره پشت گوشش. «قول دادن اگه این کارو براشون انجام بدم، استوارتو بیرن به یکی از جزایری که توش هیچ خبری از زامبیا نیست. قبلاً سعی کرده بودم به یکی از این جزایر منتقلش کنم، ولی دسترسی بهشون عملاً غیرممکنه. کنترل چندتا از جزیره‌ها دست جاستین و رفقاشه. اگه موافقت می‌کردم

باهاشون همکاری کنم، استوار تو میفرستادن اونجا. حتی لازم نبود راجع بهش فکر کنم.»
به شکارچی خیره می‌شم. هنوزم می‌خوام ازش متنفر باشم، ولی الان دیگه آرام شدم. اگه راستشو بگه، موقعیتشو درک می‌کنم. اگه منم بودم همین کارو می‌کردم.

«خب حالا چرا یه بارکی نظرت عوض شد؟» اخم می‌کنم. «چرا بعد از این همه وقتی که به این عوضیا خدمت کردی، حالا داری ادای قهرمانا رو درمباری؟»

بارنز آرام می‌گه: «بچه‌ها. تا وقتی که بهم اجازه دادن پیام اینجا جنگیدن تو رو تماشا کنم، ازشون بی‌اطلاع بودم. حالا ستم علیه زامبیا، حتی زامبیای هوشیاری مثل تو رو می‌شه یه جور یه توجیه کرد، ولی یه بچه‌ی زنده ... همون طور که گفتم، پسر زنگی منه، ولی یه سری خط قرمزایی هستن که هیچ‌کس نباید به خودش اجازه بده ازشون رد شه. من نمی‌تونستم نسبت به بلایی که دن دن داشت سر بچه‌ها می‌آورد بی‌تفاوت باشم. درسته خیلی سقوط کردیم، ولی من دیگه نمی‌خوام سقوطم بیشتر از این ادامه داشته باشه.»

دکتر اویستین می‌گه: «ما هرکاری که لازم باشه انجام می‌دیم تا آینده‌ی پسر ت تامین بشه. زنگ تمام سوراخ سمبه‌های این کشتیو می‌گرده تا اعضای هیئت مدیره رو پیدا کنه. تا حالا ترتیب دوتا شونو دادیم. اگه بقیشون هنوز زنده باشن، پیدا شون می‌کنیم. وقتی حسابشونو برسیم، نمی‌تونن به پسر ت آسیبی برسونن.»

زیرلب می‌گم: «مواظب قولایی که می‌دی باش دکی. من لرد لوکا رو کشتم، ولی بقیشون فرار کردن. توی کشتی یه قسمتی درست کرده بودن که مخصوص فرار بود و می‌شد با انفجار بازشون کرد. یه سری قایق موتوری کنار کشتی بود. جاستین، ویکی و دن دن موفق شدن فرار کنن.»
صورت بارنز مثل گچ سفید می‌شه. شروع می‌کنه به لرزیدن، ولی بعد جلوی خودشو می‌گیره و به دکتر اویستین می‌گه: «من باید برم.»

دکتر اویستین می‌گه: «اگه بخوای، می‌تونم پیش ما بمونی. می‌تونیم با همدیگه دنبالشون بگردیم.»
بارنز سرشو به نشونه‌ی مخالفت تکون می‌ده. «نمی‌دونم کجا می‌خوان برن. ولی می‌دونم پسرم کجاست. می‌خوام برم به جزیره و قبل از این که به سرشون بزنه دستور اعدامشو بدن، نجاتش بدم. شاید هنوز پی نبرده باشن من بهشون خیانت کردم. وقتی اومدیم رو عرشه، اونا اونجا نبودن. شاید هنوز یکم وقت داشته باشم.»

دکتر می‌گه: «برات آرزوی موفقیت می‌کنم.»

«ممنون.» قیافه‌ی بارنز می‌ره تو هم. «واقعاً بهش احتیاج دارم.» شکارچی با من رو در رو می‌شه. معلومه

داره فکر می‌کنه چی بهم بگه، ولی نهایتاً شونه‌هاشو میندازه بالا و می‌گه: «همون طور که قبلاً بهت گفته بودم، مطمئنم برای تو فرقی نداره، ولی به هر حال متاسفم.»

زیرلب می‌گم: «منم همین طور.» قبل از این که بره می‌پرسم: «کولی کجاست؟»

بارنز به زور یه نیشخند آبکی می‌زنه و می‌گه: «اون هیچ وقت با این کار موافقت نمی‌کرد. بچه‌ها براش مهم نبودن. قبل از این که برم کاونتی‌هال، بیهوشش کردم و دست و پاشو بستم. قبل از این که راهی جزیره

بشیم، آزدش می‌کنم. دیگه همکاریمون تموم شده، ولی مدیونم این یه کارو براش انجام بدم.»

می‌پرسم: «آخرین باری که اومدی منو ببینی، داشتی راجع به اون حرف می‌زدی؟ وقتی گفتم قربانی کردن کسی که بهش اهمیت می‌دی سخته؟»

بارنز این دفعه لبخند گرمی می‌زنه و می‌گه: «نه، منظورم خودت بودی.»

حین این که بهش خیره شدم، یه سلام نظامی سریع بهم می‌ده و بعد با عجله از میدون مبارزه می‌ره بیرون تا بره و اون یه نفریو که تو این دنیا از صمیم قلب بهش عشق می‌ورزه نجات بده، پسری که زندگیشو به خطر انداخت تا کار درستو انجام بده.

بارنز امروز شرافت و شجاعت به خرج داد. ولی اگه پسرش به خاطر کاری که کرد کشته بشه، اون وقت حس بدبخت‌ترین آدم تو دنیا بهش دست می‌ده. همه می‌دونن این یه دنیای سیاه و سفید نیست، ولی خب حتی نمی‌شه گفت خاکستریه. این یه دنیای قرمز جهنمی و عذاب‌آور و بارنزم مثل ما الان روی این دریای متلاطم و خونین شناوره. امیدوارم بتونه پسرشو پیدا کنه و قبل از این که اجلش فرا برسه، طعم شیرین آرامشو بچشه.

ولی روش شرط نمی‌بندم.

فصل بیست و دوم

دکتر اویستین می‌گه: «باید هرچه زودتر برگردیم خونه. باید چند هفته‌ایو تو تونل نشاط سپری کنی.»
آه می‌کشم و می‌گم: «اخیراً زیاد رفتم اونجا. کتک کاری پشت کتک کاری. فکر کنم بدشانس‌ترین دختر تو کل دنیا باشم.»

دکی زیرلب می‌گه: «بعضیا شاید نظر دیگه‌ای داشته باشن. اگه اسیر نمی‌شدی و مجبورت نمی‌کردن مبارزه کنی، می‌دونی دنیل وود می‌تونست چندتا بچه‌ی دیگه رو بکشه؟ بعضیا شاید تو رو یه قهرمان خطاب کنن.»

خرناس می‌کشم و می‌گم: «یه زامبی نمی‌تونه قهرمان باشه. ما هیولاییم.»

دکتر اویستین لبخند می‌زنه. «پس می‌تونم بگم ای کاش هیولاهای بیشتری مثل تو تو دنیا داشتیم.»
نیش جفتمون تا بناگوش باز می‌شه، ولی قبل از این که قضیه بیش از حد لوس بشه، سرمو تگون می‌دم و می‌گم: «خب حالا چی شد؟ بارنز اومد پیشت، بهت گفت چه اتفاقی داره میفته و بعد تو رو آورد اینجا؟»
«به طور خلاصه و مفید، بله. وقتی دوقلوها داشتن تجهیزات جمع‌آوری می‌کردن، بارنز دیدشون. رفت پیششون، موقعیتو براشون شرح داد و ازشون درخواست کمک کرد. اونام برش گردوندن به کاوتنی هال.»
سیان با افتخار می‌گه: «واسه همینه دکتر اویستین اجازه داد تو این ماموریت شرکت کنیم.» شبیه گربه‌ای شده که دستش به گوشت رسیده، تازه اونم گوشت موش. «اگه به خاطر ما نبود، بارنز شاید هیچ‌وقت کاوتنی‌هالو پیدا نمی‌کرد، حداقل نه تا موقعی که می‌شد نجات داد.»

آونیا می‌گه: «به دکتر و استاد زنگ التماس کردیم ما رو هم با خودشون ببرن. اونا هم موافقت کردن.»
سیان غرولند می‌کنه و می‌گه: «التماس که نه.»

می‌پرسم: «شماها چرا مثل موش آب کشیده شدید؟»

آونیا می‌گه: «ما عضو تیم رودخونه بودیم.»

کارل می‌گه: «بیشتر مون.»

حالا که دقیق‌تر نگاه می‌کنم، می‌بینم بیشتر فرشته‌های توی اتاق خیسن، غیر از دکتر اویستین و ریج. اشتات توضیح می‌ده: «نمی‌تونستیم از راه زمین حمله کنیم. نگهبانای روی عرشه همه‌جا رو تحت پوشش خودشون قرار داده بودن. قبل از این که بتونیم بهشون برسیم، هممونو تیکه‌تیکه می‌کردن.»
ریج می‌گه: «من و دکی با بارنز برگشتیم. اون دست و پامونو بست، ولی طوری که راحت بشه گره‌ها رو باز کرد. به نگهبانا وانمود کرد ما رو دستگیر کرده.»

دکتر اویستین می‌گه: «موقعی ما رو آورد اینجا که می‌دونست اعضای هیئت مدیره دارن مبارزه‌ی تو رو تماشا می‌کنن. امید داشتیم به خاطر پسر بارنز وقتی همشون پیش همن حسابشونو برسیم.»

کارل می‌گه: «وقتی نگهبانا حواسشون به ریج و دکتر بود، ما از اون طرف کشتی اومدیم بالا. اول صبح شنا کردیم اونجا و زیر آب منتظر بودیم.»

سیان می‌گه: «گوش‌گیر و دماغ‌گیر زده بودیم و دهنمونو بسته نگه داشتیم. بیشتر از یه ساعت می‌شد که رو آب شناور بودیم. خیلی باحال بود!»

جیکوب آروم می‌گه: «وقتی داشتیم میومدیم بالا، چندتا قایق موتوری دیدم. فکر کردم انسانا با همین قایق موتوریا وارد کشتی می‌شن یا ازش میان بیرون. اگه حدس می‌زدم قراره باهاشون فرار کنن، سوراخشون می‌کردم تا غرق شن.»

می‌پرسم: «چند نفر اومدن؟»

اشتات می‌گه: «بیشتر فرشته‌ها.»

شین می‌گه: «تک‌تک فرشته‌ها داوطلب شدن.»

ریج دماغشو می‌کشه بالا و می‌گه: «من که دوست نداشتم، ولی خب نمی‌خواستم تنها کسی باشم که داوطلب نشده. خوبیت نداشت.»

غرولند می‌کنم و می‌گم: «چقدر شما مهر بونید.»

کارل می‌گه: «چند نفرو گذاشتیم مواظب کاوتنی‌هال باشن، وگرنه هممون میومدیم.»

دکتر اویستین زمزمه می‌کنه: «به خاطر تو.»

شونه‌هامو میندازم بالا. «می‌خواین چی کار کنم؟ پیام دونه‌دونه با همتون دست بدم؟»

ریج غرولند می‌کنه و می‌گه: «واسه شروع خوبه.»

می‌خندم و می‌گم: «نگران نباش. می‌خواستم همین کارو بکنم. شاید علاوه بر دست دادن، چندتا از شما چاقالا رو بغل کنم، کی می‌دونه؟»

دکتر اویستین با یه لبخند موجه می‌گه: «می‌بینی بی؟ وقتی افراد زیادی هستن که اینقدر عاشق توئن، نمی‌تونن گوشه‌ی عزلت اختیار کنن.»

یکی از ابرو هامو به طرف ریج بالا میندازم و می‌گم: «عشق؟»

دکتر اویستین لباشو به هم فشار می‌ده. «خب، شاید عشق واژه‌ی درستی نبود.»

بهش می‌گم: «نمی‌خواد بیشتر از این منو متقاعد کنی. من اشتباه می‌کردم. رفتارم شبیه ابلها بود. بیخشید. دیگه از این به بعد خودمو از شما جدا نمی‌کنم. می‌دونم چقدر خوش شانسم که شما رو پیش

خودم دارم و دیگه بعد از این دنبال تنهایی نمی‌گردم. حالا، بزنین قدش!»
بعد، مثل یه بچه‌ی هیجان‌زده که جام مدرسه‌شونو برده، دور اتاق می‌گردم و می‌زنم کف دست دکتر
اویستین، دوقلوها، کارل، جیکوب، اشتات، شین و حتی ریچ که داره با بدبینی نیشخند می‌زنه. اصلاً هم
خجالت نمی‌کشم، چون من دیگه پیش هم‌اتاقی، همکار یا متحد نیستم.
من بیش دوستامم.

ادامه دارد...